

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بجاے خویش رسے
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راهست
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راهست
بدین دو روزه اقامت مشو اسیر غرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا بحکمت سر و تنت پوشیده است
چه مایه جانوراند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کلاه چند ضعیفے بجنون دل تبند   تو چیج آوری کین ظلمست وآن سیفور
زکرم مردہ کفن برکتے و در پوشے   میان اہل مروت کہ داردت معذور
بدان طمع کہ دہن خوش کنی زغایت حرص   نشستہ مترصد کہ تے کند زنبور
بوقت صبح شود ہمچو روز معلومست   کہ باکہ باختہ عشق در شب دیجور
کہ مرد در تتق کبریا نیاید راه   نگر کہ لشکر حرص و ہوا کند مقہور
بیار دوست سالامی کان ہمہ خوش ست   کہ قطرہ قطرہ چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبۂ عشق   فشاند دامن ہمت زخاکدان غرور
بشد زخاطرم اندیشۂ مے و معشوق   برفت از سرم آواز بربط و طنبور
زہرچہ گفتم و کردم کنون پشیمانم   بجز دعا و ثنائے خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین   کہ باد رایت عالیش تا ابد منصور
نہ در حدیقۂ فکرش وزید باد غلط   نہ بر صحیفۂ عزمش نشستہ گرد فتور
زطول و عرض جہات کمال او صدرہ   مہندسان فلک معترف شدہ بقصور
نشستہ در دل و چشم ملوک ہیبت او   چنانکہ صولت می در طبیعت مخمور
رہی دقائق لطف خفی چو جرم سہا   ولیک گشتہ چو خورشید در جہان مشہور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جہان   چنانکہ نغمۂ داؤد در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر   کہ کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطۂ اسلام حفظت آن خندق   کہ می نیابد شعرے برو مجال عبور
سوی حریم جلالت تراہان رہبر   نمود راہ کہ اول کلیم را سوی طور
تو روی باعلی کردہ کہ ترا ایت صبح   بزیر سایۂ او کم شود بوقت ظہور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند
که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان حوض یافتست نما
که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرگسان گردون را
ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
که عالم دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعجاز
سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
تبر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق

شکوه تیغ تو در رزم هم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام کار بنمودی
بر و لطف در آید جهان جانی و عاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بستلی کردگر
برد محیط نه گرد دو اثر آفاق

اگر زپای در آید زمانه باکی نیست	تو تا ذری که درست است دولتت زوفاق
بیاوری تو ندارد خطر گرفتن ملک	بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب سرمح تو در سینه ها گزید وطن	خیال دیده تو در دیده ها گرفت وثاق
بجور خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه	بعمر تلخی آتش برون شود ز مذاق
دوید در دل و جسم عدو مهابت تو	چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشای	که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق	نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بیاد حمله زگوشش بر آورد پنبه	بنوک نیزه ز چشمش برون برد خرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد	چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف	نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد	بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم	بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک	بروز مجلس تو سر ز گوشه های رواق
مدبران فلک آن زمان نطق زنند	که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد	چنانکه نظم مرا از حلاوت افلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود	برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف	بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا	که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد	گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم
به یاد خردهٔ عید از لبت چنانکه گرفت — ز فرق تا بقدم حبابه در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش به سینه باز آمد — دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری — اگرچه از سر تحقیق سر به سر گهرم
ملا بگفتمش آخر زمانکی بنشین — که بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش کزین — ز روی خوب تو مهمان ز هرکه دگرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت — به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
دلم حمایتی زلف تست زنه بگذر — که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم (یعنی دل و جان را)
حدیث جان مکنم گو گرانی آن مکند — فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم
بسند کن بلب خشک دیدهٔ تر من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد — دگر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم
بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت — که از اشک چهره همی دید نقد سیم و زرم
سخواست ناله و زاری من چو او برخاست — برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت — گذشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم برین فسانه درم
ز مهر خدمتی عید خود همین قصد است — که جان بزم جهان پهلوان تحفه برم
ملک نشان عضدالدین که از مدائح او — همیشه بر سر گنج و جواهر و دررم
طغان شه این سوید که گوید ور سدش — که هست منطقهٔ اعتبار مدح حلقه کمرم

شها چو برق زند کوه ایست از تیغم
قمر چو نور زند مه تبه ایست از سپرم

من آن تهمتن دریا دلم که وقت صبوح
برد ز خیرهٔ کا بها عطاے مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود
که من خلاصهٔ تائید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز راے من رازی
چو جیب صبح همه پردهاے او بدرم

بیفکند پر و بال کرکسان فلک
همان زمان که به بندید تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
که لحظه لحظه ز اقبال می رسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند
منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بساعتی صدره
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست
که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هرچند زحمتت باشد
ز حال قصهٔ خود حرف حرف بر شمرم

گمان نبود مرا هیچ ازین که باقی عمر
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت
کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل برآیدم اکنون و روی آنارم
که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان نگیردم دامن
چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا چو یک صاحب غرض نیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین
که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

زمین موکب جهان ام یک نفس نشد گفت … بقبول برده دل ان بر میان حرز تیرم
مرا که با همه بیم خسته دیده مفروش … که چون بگوی حقیقت رود ی همه نرم
اگر بچیزد گر سر فراز کیم زرس … همین بس است که بر آستان نشسته ام
مصفرت تو من از همه زبان نیا مدوام … که جایگاه دگر نیز بود اینقدر دم
مبست میش خرد آبروی من پس ازین … حدیث آن بزبان آورم زرشک تیرم
زو بر بخور ز جوانی و بادشاهی خویش … که من زدولت تو زین سپر چون قمر تو بوم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که بهت تفاخر کند بگوهر او … بر بدایع غیب است رای انور او
خدایگان موکب نامه نصرة الدین … که بر سر پای سپهر هست افسر او
سپهر ملک ابوبکر بن محمد آنکه … غریب است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر … برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشین بود ز دولت او … سماک نیزه گذار است بود ز لشکر او
شهنشهی که بر اختر ببیهاست فلک … بر بزرگ عرض بود یک ورق ز دفتر او
ازل بطعنه شود روز عید در میدان … به پیش موکب فلک ساکی ز دولت پیرو پرار او
بسر فرازی از آن پایه سرگذشت که نیز … همای سایه تو اند نکند بر سر او
جهان چو منصب سا کنش کند کواکب سعد … کنند برج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان … فلک عرق کند از شرم بوی عنبر او
همیشه نصرت تایید پیش رو آید … بهر طرف که رود رایت مظفر او
بوبند دشمن و جان مسور تیش را ز کل … چو خز رصا عقد اگر زکاو پیکر او

زیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که درخور ملکست اوست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او
خدایگانا دانی که کیست درخور ملک — کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
ملک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست زانکه بود — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست — که رمح خطی شاهیست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری درافزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سر تیزی — شود چو غنچه ز بادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیستش بالین — برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

باشد ترا نفسی در سر از کله داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بحسن خویش بدین مایه گشته مغرور — که سینه بگسلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا | فراق روی تو در میخورد بسرباری
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو | دو چشم من بچه سان میکند گهرباری
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست | که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو | اگر بسجده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری
ضرورتر هوسی می‌پزم درین حالت | که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بنالهٔ زیرست میل و این پیداست | که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است | که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد | که دست دست بیگر غمیم بسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی حجت | کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر | که عذر لنگی بیرون بری برهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد | بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة دین | که کرد دولت و دین را به تیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم | دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید | مگر ز زلف بتان نسبتی ستمگاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ | ربود از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز خشمت تو خیال تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلک به مسند حکمت از آن نشاند که تو | همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو | اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلم است ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری | کمینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود | کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو | بهمت قلعهٔ افلاک بر فرود آری
ترا که حجت تیغ تو قاطع است بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن بیست چرخ را هر چند | که عذر لنگ برون می برد ز رهواری
جهانیان بتو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس‌تر است / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد / که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقل تصرف بود بر بسیاری

در مدح طغانشه مؤید

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می‌شنود نعرهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب / ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می‌گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو آن گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شبا ز لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین که آخر / چنین که دورم ازو از درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز بر داشت / که راه یافت ازو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی‌های روزگار این است	که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم	بران امید که سعیی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من	بر آستانهٔ شاه مظفر منصور
طغان‌شه ابن محمد که شاه انجم چرخ	ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد	بروی دست نهانخانهای کان بجور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند	بزیر پایه برآوردهٔ سنین و شهور
در آن مقام که گشاد حزم او دیده	خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
در آن دیار که افتد ز عدل او سایه	بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا رو فق رای افلاطون ق	ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان	حلول کرد در روحان بهمن و شاپور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند	پس از مفارقت تاک قالب انگور
بروزگار تو ان یافت انتقام جهان	که از حمایت خوبی بباز ستد کافور
عجب نباشد اگر گزدم فلک هر دم	نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور ۲
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس	کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد	فلک مثال ترا بنده بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم	و یا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحتت خواهم	که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور ۱۲
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست	که هست دم زدنم جمله نفثه لمصدور
سخن شکایت گردون شده ست و معذورست	وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور

دربن قصیده که پیش نظم لطائفش | چو آب حل شود از شرم لولو منثور
فرید شهر تمم آنگه شود که برخوانند | زهی بجود تو ایام کرست مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از نظرت | چنانکه مرد خرد مند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت ترا دست در عنان صبا | رسول حکم ترا پاسے در رکاب دبور

در مدح آتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر نام خسروان این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپا می کرد | ز پوشش فلک همچون رایتش ستوار
دیبای خسروانی اخضر در وکشید | وانگه نثار کرد بر و در شاهوار
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد | تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتے که فلک مدت مدید | میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان | هم زهره از نشاط درافکند گوشوار
یعنی که تخت حملهٔ بلقیس وقت را | آورد تخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان آتابک اعظم که تهان | سازد ز لعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین که علو قدر | چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن یلدکز که تخت | مانند دایگانش بپرورده در کنار
در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ | وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم | از هفت جوشن فلک آسان کند گزار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد | در دست و پای مرکبت افتد زینهار

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی — بر شکل آسمان پر دراز موکب سوار
چندانکه آیتِ عظمت یک زبانه زد — بر ماه نو کنند همه اطرافش از ستراز
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک حامل و در فشش و در حکم گیر و دار
تو سر تاج و تخت فرو ناوری از آنکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
مغز فلک ز کف تو شد سربار جود — آری چو مست اوست نو در یا کم از خمار
چون جنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفع صدر گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتے بتب ظلم در تباب — تو ابر رحمتے بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیبا بیم زر ریخته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوئیا القلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — با همه گشتیے که زورق یا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی زمرد و زن ‖ تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام ‖ گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز آنچه نقش بو العجب و شکل نادرست ‖ کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
آن شاهد از کجاست کاین چرخ چنبر خم ‖ از گوش او برون کشد این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که دریدست این چه راز ‖ گیتی ز ساعد که ربودست این سوار
گر دُرم کوکبست چرا شد چنین دوتاه ‖ در پیکر نوست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست ‖ دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان ‖ هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش ‖ رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم نهاد ‖ درجی چنین که بینی پر دُر شاهوار
تا زود بهر تهنیت عید بیدریغ ‖ بر آستان خسرو گیتی کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش ‖ اسلام را ز داد حصنیست استوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست ‖ چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار
آن بحر گوهرست که ز امداد فیض او ‖ دائم غریق نعمت او هست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را ‖ همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات ‖ جز سمت درگهش نه کند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد ‖ اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت ‖ دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین ‖ هر دم باستین کرم بسترد غبار

آن کس که یک دم از تو حسابات مست شد | تا نفخ صور نشکند از زحمت خمار
بفشار پای عزم که بیش از تو کس ندید | بر ابلق زمانه بدین سان یکی سوار
بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز زمین منطقه نساخت از یسار
در سلک دهر بود شبه همسر گهر | در باغ ملک بود کدو همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار
تا در نگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور وام گیر | وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار
تا از برای نظم ممالک درین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست | بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار
ز اعتدال هوا حسن گلم جانور گیرد | اگر نه کلک قلم صورتی کند بنگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | چه موجبست که گلها همی کنند نثار
چو سرو سهی در نیاید دست به قبض | چرا بشست ز دل خویش برگ دست چنار

عروس باغ گر جلوه میکند افروز ... کہ باد غالیه سالیست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را ... فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد ... دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته ... چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ... هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه ... درو چنانکه در اثنا رسال فصل بهار

مجلسیست سپهریست کز مطالع او ... بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی ... همیشه مست فلک بر نوای موسیقار

کسی گران نبرد در حریم حضرت او ... که از جفای فلک هست بر دل آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ... بگوش ملک رسد از لطف راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ... ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ... فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین ... که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه ... بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید ... چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس ... باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا ... که شد ز درگه فرماندهٔ جهان بیزار

کسی که او بنود آگه از عقیدهٔ من ... گر این سخن شنود باورش نقد ناچار

مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل ... کنون که چارم این ننگ چون کشم ای یار

جمال صبر کجا ماندم چو در حق من   زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب   بس است اینکه نه بندند سومنات زنار
جهان پناها امروز در زمانه تویی   که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک ز جاه تو افراشته است برسند   ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق   ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
عیار مرکبت آن کیمیای معتبر است   که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار
کسیکه عز قبول تو یافت در عالم   بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو   هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
رصد نهال که در باغ عمر بنشاندم   یکی هنوز ز تخمم نیامدست ببار
زمانه تا نه بهداد فضل و دانش من   چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا   ز انده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش   بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار
هنوز از پس پشتم حمائل جوزا   نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم   نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین   همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد ازلیت او   جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت   یکی ازین دو نه دانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را باهبطوا افگند   بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار
جهان نهفت در اطوار غیب سر قدر   که ره نیافت در او وهم و فکرت اغیار

بدان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت در و دیدهٔ اولی الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق | تراز و شب و روز ایستاده چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را | وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افکند مهیا بدامن اخیار
بخابهای عنایت که در مقابل آن | به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش | یکی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را | نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که کرد عکس جنبش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد فرشش را | بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فکنده سایهٔ او بر جناب سرو اندار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بدر ازرده اند | دو شاه بان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه | بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان عرصهٔ زمین پیمای | بدان کمند سپهرافگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آن زمان شود روشن | که ز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال من بکنی | ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در ترا همه شرق و غرب نفر و حشم | که خاک تو ده قال ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی | که این متاع ندارد جوی درین بازار

ز حضرت سبب غیبتم همین بودست | که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زیست | که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است | که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر | بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم | بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا بمی پرستم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
زمهر خسرو از این به دعا همی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نبد	کاز در رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم لقب دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک ست تو باز داد	واقبال بر براق ارادت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو بر بازو تو مقسم شد با فترا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیب شکست فرو	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
دارا که با تو دعشت وکین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از نیک اعتقاد و دین که با دست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو آن چه بود بیش از آنکه ملک — آنرا دهر خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نه بود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده تایید ایزدست — هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار ازانکه — عدل تو دفع حادثه از روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبه عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی بر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست بر آمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون بر دگف عدل شهنشه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت محرش فلک زیر پای در آمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون
در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را
در کام به شیرینی شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقد تو قبایی
کو را نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید
آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را
هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث
چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود
در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور
خطیست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز
در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد نسخه

بر درگه تو تیر فلک چرخ زنان ست
زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت
آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسیست
اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت
وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم
چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنر پروری و من بنده هنرمند
این هر دو به یکبار چه لسبی اثر آمد

دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عهد هزاران که جهان را	هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی	چون طوطی لبت بسخن تر زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش	پروانه ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کز حقیقت وصلت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی	هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من سه سپاس	کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو برسم مزوری	بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماهیم و آب دیده که سقای کوی دوست	صد مشک ازین متاع بسقای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو کسی	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدا می رود دل	دیدارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
تا کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون لم روح القدس زند	نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلک تیر بمغز دشمنان — لسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پر دهد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک — مرگ از خدر عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او ببر — بازوش قوت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرهای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی دو شعیب وار بدست شبان دهد
صد ره از این جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا نشان بفتح قران دهد
با بحر بر نشینی چو به بخشش قدح نهد — ور مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او ز زبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلائق از تو عزیزند و توانگرند — درویش هم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت ششتری / محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضل سحاب / دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق / نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند / گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا / یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد / چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
فکری که چشم عقل بدوند ز تیرگی / دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
و اندیشه که گم شود از زلف در ضمیر / گردون براز ما کرت در میان نهاد
بر ره نشست دیده که تا کی وفا شود / آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در حط شوم ز سبزی خط تو هر زمان / تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر مهر رغم غیرت زلفت که از چه روی / سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست / دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه / مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تاثیر عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک‌سار زند در رکاب باز — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — هنام پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عادل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم منفشه صورت قهرت بخواب دید — (نام جانور شکاری ۱۲) بر حیوان عداوت بربر را نوازان نهاد
بر بام هفت قلعه گردون ترا ز شب — حزم تو پاسے بزبر پاسبان نهاد
توئی تو (بیش) از همه اقران بدین سبب — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
بشکست سر مخالف دین را بباد داد — زان بادها که در سر گردن گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود — عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمه اجل ننهد خیره گے چشم — در چشم دشمن تو نوک سنان نهاد
تیر تو سرعتی است که پیش از زه کمان — تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
(ای رکت کننده ۱۲) آن سر که چرخ از خط تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دهد — دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی درآورم که بعهد — خیال را سوی بالین من گزار دهد

زدست ما خوشی آنکس بماندم که ندم	بدست من می صافی و خوشگوار دهد
ز کرم طبع من باشد بلند رین سره وقت	معاشران را اگر در دست قرار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست	عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی	زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود	که خضر حلهٔ اخضر بمرغزار دهد
مرا شگوفه خوش آید که ز ابتدای بهار	زمانه را نوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند	دو هفته دیگر از بار انتظار دهد
بیل ز شگوفه چنین جای ارغوان باشد	گلست کو برود جای خود بخار دهد
شگوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ	قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ	بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار	طراوتی به گلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل	جهان ز گفتهٔ من دُر شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید	ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق	نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد	قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش	سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر خرد در اندازد از طرب چو بضرب	زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بنیت بگاه بخشش و جود	بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد	ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

سپهر بخت تو صورت چنانکه نیاری | زمانه رفعت خویش کوکب کار دهد

سنان رمح تو از چرخ سرکشیده چنانکه | سهیل را ز تبسم نهیب جوار دهد

ترا چه دشمن ناکس فرو نیارد سر | آیین بود که بپایت بروزگار دهد

میان خلق فراموش چون شود که | گر ملک را لطف چو تو یادگار دهد

در آن زمان که باد آتش خشم ترا | قضا نسیم سنان سر بغبار دهد

سپاه بی عدوت هم آن بود آن رنگ | که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو گر جوی تیغ آب خورد | بوقت مایه سر بد سگال بار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا | بجای خویش بود هرچه کردگار دهد

زیانت سه بود آن جسم تند را کالشموع | عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس مملکت ار در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

رسد دلیر کسی باشد آنکه توفیقش | حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان | ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عداوت شغل تو آنکه شود که خنجر بید | بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرین چرخ بد سگال را | برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمان زانکه جای آنداری | که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

برآورد ز دست هنرهای خویشتن فریاد | که دارد هم ید گر گوید هر کسی ناشاد

ز زر گرفتم ز هنر در عراق عیبی نیست | ز من بپرس که این نام بر بود چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند | کسیکه باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت | که آتشم از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بپیراست قامت عرعر | صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
لکینه پایهٔ من شاعریست جود مگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ولیک هیچ ازین در عراق نابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنر خویش نیست چندان آن | خوش افسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم | همین جفای پدر بود و سیلی استاد
به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی | نیکند لیکن ازان تا توان ازمن یاد
ز جنس شعر و غزل بهتر است آن کم نیست | بقیاعی که توان ساختن بر آن بنیاد
نباشی عمر خرابی گرفت چند کنم | برنگ و بوی کیان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که سیمین برست در کشمیر | مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد
برین پسند کن از حال تو بهیچ مپرس | که شرح درد دل این نمیتوانم داد
همین گلی که مرا شگفت از دو این ست | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را چو بر | گهی خطاب کنم پست و سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس ننهد در کنار من نیمداد
هزار بیت بگفتیم که آتش از برو چکید | که خبر برد بده دگر آنهم از کسی نه کشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌یابم | هزار حسد که رسانم به آسمان فریاد
اگر عنایت تو با هم چو چنگ بنوازم | دوتای حاصل فریادرس برد همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او | هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانا که بود نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون یکی ست از [illegible]
امل ز رغبت او در سحاب همت نازد — چو دایگان عروس [illegible] داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز ست و رسید — که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مسخر شده آنجا که حکم تو بنشست — بپای طاعت و قدرت بپایه‌اش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا — خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

و در مدح قزل ارسلان

بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست زخم و ستم نوبت دو زلفش — گر آن گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست — چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وانیم ار عمر — که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بران کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر — پس آب دیده که در سر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که نیست همی — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت ست کاندرین تنگی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که همتش از جگر یخ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریا دل — که خاتمش ز سلیمان شمار بگشاید
پناه دهر جهانشه اتابک اعظم — که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

تهمتنی که بهنگام نصر اگر خواهد — ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد — کمر ز قیصر زنّار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند — یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اتحاد کند — ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد الله دو نیم گردد خصم — دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان رود ز سنان دشمنش در رزم — که بول ساخته چون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان گشت — زلال خنجر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد ردیش نگاه کینه و قهر — ز آسمان مدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر یکی سر موی از قرار برگردد — ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دهی مزاج صبوحی که جرعه بر بهشت — ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسودت را — ز یک خلاف تو صد زنهار بگشاید
وگر بمثل غبارے شود مخالف تو — شکنجها تو خون از غبار بگشاید
ثنای گلبن جود تو در ذبول ربیع — هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در فتوت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظیره ظهیر از تو التفات کنی — علاقه بنظر از روزگار بگشاید
زبان عقل ز بیم بسحر اردتی — ز زهره یارهٔ زریه گوشوار بگشاید
سخن نشست عبارت معنی عجب — ز پرتوے شکم اندام یار بگشاید

بزرست از رسیدم بقای بزم تو باد | که گر به بند یکی در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا | عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عدد دست باد چند شمر ترا | که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد | غمت به بخت من خرم آتشین برزد
رخ تو از عرق و ناز سی بدان ماند | که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید | امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم به مجلس فصلت رسید و بار نیافت | بتافت روی و در ابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم | غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جانم از هجر تو یقین شده بود | ولیک دود دلم از درون یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز | ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد | ثنای صدر جهان بر آن کمین برزد
چو تشنه‌ای که رسد ناگهان بر آب زلال | دم بمدح خداوند مجد الدین برزد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او | سراپرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین | هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدر آنکه از کمال هنر | فلک ترا بسر کل عالمین برزد
از آن وقیع و شریف است جان خرد از آنکه | که مهر مهر تو گردون بر نگین برزد
گرفت باز مهر آسمان ترا در بر | زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد
ور از دروغ گفته نباید که اندر این حسرت | فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالفِ تو بگیرز باشد دل درست / چنانکه یکیه مقامر بکعبتین برزد
بدان خدامی که در چمن خلد خال جمال / بدست لطف برخسار حورعین برزد
کتاد عقد مروت بعهد صاحب شرع / وزان سپس گرهِ محکم ومتین برزد
ز باد سردِ حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبهٔ مقصوره پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را / طراز انی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت / نوال او بمی وشیر وانگبین برزد
که از تعطش اسبیز زلال حدیث او / هوای ملک بسی پر بیارکین برزد ناخن
همیشه تا مدد عقل گردش دامن / هر آنکه سر زگریبان اربعین برزد
فتاز داسن عمر تو دست کوته باد / که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست اقبال / که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخشِ سلاطین اتابکِ اعظم / که هست طلعتِ او ملک را مبارک فال
جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین / که فتح و نصرة از آثارِ او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه / بصولتِ عمرے از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن / بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی کر بروز نبرد نتوان گفتن / که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصد زبان شنید / رضا دهد فلکِ هفتمین بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طائر زین / فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد / بعهد دولتِ او نام شب روی ز خیال

از تیغ سیاه تو [illegible] | نگردد هیچ کس از تیغ [illegible] استقبال
شمال [illegible] تست [illegible] | نمود سر [illegible] تست [illegible]
[illegible] ترا [illegible] | کند ابر [illegible] بر [illegible] زوال
[illegible] زبان [illegible] | [illegible] دعای [illegible]
[illegible] | [illegible] نوال
[illegible] | [illegible] وصال
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] سینهٔ [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] نهال
[illegible] | [illegible] جمال
[illegible] | [illegible] جدال
[illegible] | [illegible] مجال
[illegible] | ز دست [illegible] مال
[illegible] | [illegible] آمال
[illegible] | [illegible] کائنات [illegible]
[illegible] | [illegible] شمال
[illegible] | [illegible] حکایت حال
[illegible] خون [illegible] | [illegible] نهال
[illegible] | [illegible] غزال
[illegible] | [illegible]

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب و روز　　اگر نه تهمتی با فضل الاتکال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی　　ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی　　بذات خویش جهانی بگیر باد جلال

به پرده مرکب تو دست از صبا و دبور　　به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را　　مگر بجمله به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل　　پسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد　　هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بذاق　　هنوز طعم شکر می نهاد کسنلی را

ز خانمان لطیفی خدا اگند که چشم　　در وبماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید　　اگرچه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند　　وداع کرده سگی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی　　تبره باز فرو تنند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم　　هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث کری تسقف و رنج　　ز جای برنتوان داشت قدر رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم　　بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر مردن نمی آیم　　نگاهداشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر تحود مفاخرت نه کنم　　ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در شطویار مرد　　اگرچه هر دو صفت محیل ست خنثی را

اگر از هنر نیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جهانی کز جهل / زبان گنگ خر نشانند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ پیش من درین دعوی / بریش خند بروت می برنداری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرده برفق / چنانکه منقطع آید اساس علادی را
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بجانفی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست / به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام سپیده برون برده / بعنف و لطف تو اسباب جن و انسی را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان ز مهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی کاز دست / نعیم نا تناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تندباد هیبت تو / ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بماندهٔ ستری نهفته در گردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / دهم ز مدح تو بالا اساس المی را

سمک که پای تو آن ساحری کنم ز شعر | که چیست پای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو گوش | کز آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اول را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا به سختی تا می | دعای یار در آویزدم بدامن چنگ
ز دردمانهٔ ناساز از سرم بیرون | هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی | که سقف آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم ار خواری | چنان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نفاق صبرم سست | گهی چو غادر بخیلان براق عزمم لنگ
ابا شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسا نیست | مذاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بفعل نیک چو من نام شان بر آرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو در روی زمین برآرم رنگ | چنانکه در خم گردون فتد ز عمر تو رنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل … که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم … چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید … که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو … بروز حرب که دندان پیل و کام نهنگ

تویی که خوشهٔ پروین بریخ اق بلند … ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل … هنوز تازه و نقش وجود را نیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست … که پوست از سر زین باز شد بشیب پلنگ

اگر چو آتش و آبست خیرت چه عجب … که آمدست پدید از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا … شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند … زره گوتن زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیک تو بدنبال چشم کرد نگاه … کمان بگوشهٔ ابرو در آورد آژنگ

چنان شود که ز تیزی آن سندی آن … قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه … بعقل زل شدگان شاهان چابک و شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم … مصیبت ست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا به تجارت ز مرد و شهبان کس … بسوی عالم و ساری بیاورد نارنگ

تن عدوی تو نارنگ اژدها باد … بسوزنی که ز آتش گذاردش فی رنگ

برات بخشش تو بر وجوه عالم جرد … معاش شست از نقد عافیتی گیر تنگ

در مدح ملک احسان

ای جهان را به تیغ داده قرار … کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اختسان تولی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سهاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگانت موافقت کوشش و کین | با حوادث همی شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | بازدارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون | لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | که پر کرکسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نی ماهی که هست اورا | دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شستِ ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صدمت شستت | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داد صد باره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | گر بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس بشکرانه بر درت ریزم — درج‌ها پر ز لؤلؤی شهوار
گرچه هیئت نکرد کس تعریف — گر مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده کنم — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت‌ها — که بیک جایگه شود پرکار
بلکه ز حد بلخ تا در مصر — گرم گردست نظم من بازار
آدمیش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آمدی درودی تا حشر — دیده حزم دولت بیدار
حشر نصرت تو ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز تیغ تو برفراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای کفت کرامات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو — تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا | بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را بداده کلاه | حکم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وران لقب حسامے | بحر و کان را نمانده وزن و خطر
ار دعاہائے خیر بر حاجت | راه گردون کشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت | کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا | بشکند کفهائے شمس و قمر
گشت عطف دامن تو فشاند | گرد تشویر بر سیه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست | عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند | هر کجا دولت تو بود دادور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع | فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ | چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت | اخگرے در میان خاکستر
جاهت آن زورق تلطف است که نیست | کشتی وهم را برو معبر
هردم از ترم طیلسان تو چرخ | ز سر مشتری کند چادر
هر زمان خانهٔ سیه کارت | دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبے قدم بنهاد | امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحت قلم برداشت | نامت اول برآید از دفتر
با عطاهائے نقد تو نشود | آرزو همنشین بوک و مگر
هیبت خانهٔ مخالف را | در فضائے فنا کشاید در

یوسفے مصر عالمے چہ عجب / گر تو روشن ست چشم پدر
اے کہ بر چرخ اوج تعظیمت / نسر طائر ز بیم ننهد پر
پیش شمشیر نطقت از دہشت / صبح صادق بیفگند خنجر
درپے شرط فرستے نکنند / حکم حزم تو احتمال اگر
عالمے از عطات بر سر موج / کشتی من چنین دران لنگر
منم امروز و حالتے کہ مپرس / گر بگویم ندارم با در
نستہ در گردن گشادہ کمین / فاقہ در روے من کشیدہ حشر
محنتم چون وظیفہ ہاے کرام / ہیچ مے نگسلد ز یک دیگر
باز شادے چو دوستان تو آہ / گم گہے افتدم ہمین باسر
آخراے نور دیدۂ اسلام / نیک در روے حال من بنگر
رخ تباب از سیہ گلیمے من / کہ سیاہے دہد مد جعفر
منتم آن طوطے کہ نظم مراست / در مذاق زمانہ طعم شکر
مے نخواہے کہ من زاندک سعی / باشمت در جہان ثناگستر
آسمان ہمچنان بجاے خود است / ہمبران خطیب و ہمبران محور
از کجا خاست این روائی جہل / ارچہ افتاد این کساد ہنر
آنکہ خود در انظیر من دانست / گرچہ او سنگ بود و من گوہر
این زمان در تنعم ست کہ چرخ / مے نیارد برد گماشت نظر
در برش نالہ میکنند بربط / در رخش خندہ میزند ساغر
من بربط ز بون زخمہ دہا / من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراق ست حکم آتش خور
اسپکے دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولے لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کشد مرا بحضر
تا که از بهر نیم توبره جو — باشد اندر جوان مستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازے — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوے مازندران عنان سفر
در وجوه معاش مے شنود — مهر بو بکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ور هست — گر نداند قیمتِ گوهر
اے دل پاک تر ز کینه سیم — وے ترنج زرد تر ز چهرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم — در میانِ سخنوران پر دیر
زمن این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبتِ سنجر
بس بهاے که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر دست خداست را کامرور — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گر دجهان بگشت خرد — بارها کز کرم نیافت اثر
تا زاوراق روز و شب تر ود — رقمِ خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد بر هر چه ممکن ست ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

تام

در مدح شاهزاده ابوبکر

بزرگوئی دولت از شاهان گیتی سربسر ❊ شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون ❊ کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح ❊ اسپ او هرگه که بجهد شد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم بر آید روان ❊ وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش ❊ گشته ام بیحال و بیهوش بوده ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است ❊ عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش ❊ خواستم دستوری و کردم از اینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم ❊ نقد فرماید بشهر اندر بهانا اینقدر

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه ❊ جای او نزدیک و خطش نویسد ورتر

هست هیچه روز تا با خط عامل رفته اند ❊ چاکران والا سگالم سو بسو و سربسر

یکدرم حاصل نگشت و درد و دیدن گشته ام ❊ از شکاهت چاکرانم در سند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان ❊ من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شرح این معنی فرستادم سوی درگاه شان ❊ تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا ❊ خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان ❊ زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمت او کارم آید با نظام ❊ شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با منند ❊ نام من منشور در یکدست و خطا اندر دگر

در همه بیچاره تر با نامه منشور و خطا ❊ چاکران احمد منصور در بازار خر

کیست من هست ابو بکر و عمر نیز آمده است | همت شوریده ست مشکل کار رو کرده عم
بندگان را نیست اینجا رحمی و وحشی | قوتی یا بد همین از شهریار دادگر
چیست این چندین شکایت شاه را برتابد | تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر
تا بداران بر رکاب و نهاده روز چشم | همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر | زباده کرد مدرج فلک نهان گوهر
نگار رنجبت چو لعل دُرر فشان گوهر | شکسته درج در دست سبک گران گوهر
تراست لعل گهر بار و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی | ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت | فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بے درمے | که رنه ز زرم بچشم خدایگان گوهر
مرا مباد مده گر چه خاکسارم از آنکه | بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیابد ز تار صحبت من | از آنکه ننگ نیارد در میان گوهر
اگر چه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس | که زد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس ست که الماس طبع من آرد | چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه | نثار سکند از جود در جهان گوهر
ز بسکه خون سما ندر بخت روز مصاف | گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
ز رعب دشمن رنگ فعل را عجب آزرین | که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
من بخت چو گیرد قلم بدست شود | بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر ادست خرد نمی یابد
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی
بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر

خرد بعدل تو تا یار دست بر عالم
بجای شیشه نهاد دست پاکیان گوهر

تویی که هرگز پیرایه وار غیب انداخت
به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب
که عقد جاه تراست آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه که آزار دم نسیند ازد
کسی نیفگند از دست رایگان گوهر

اگرچه لجه بر آورد بارها دریا
بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر

قصیده ای که بمدح تو گفت بنده چو در
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران پر هنرند
که نور فکرت ایشان هدیگان گوهر

سخن بنظم چنین گوهری کنند قیام
از آنکه خوب نماید تبوامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
کند نثار با طراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

زهی که بارد هر شاه بر سریر سرور
که باد تا بقیامت بعهد او مامور

سپهر چمبره گردان بود بپایهٔ تخت
شمال عرده بر دارد از برای بخور

مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود
بخور عطر معنبر کند دماغ طیور

ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند
بدفع دیدهٔ خورشید هر زه گرد غیور

مجاوران ارم بگسلند بهر نثار
بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — برآسمان چهارم زنند شعشه انور
سرون کنند دران بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بخدمت بسا کرسی صور
بلرزد از نفس چاوشان درگه بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای ثنا شد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
دران زمان که جهان پرور آورد لقبا — دران میان که فلک معترف شود بقصور
ز ترس نیشتر اندر عروق حادثه خون — ز سهم پژمرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بر دم زخم رعشه بر تن قیصر — فتد ز خوف بجبین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین یک چند — قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
شدند فتنه و تشویش متفق بودند — ق — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

بهار شاد ابت جست کنا سال دگر — از گل و میوه او بوی همین یابی دیر
بوی آن در دچه اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نباید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد برآورد دهال — خلعت شاه زمین آن که شیر و شکر
این گل و میوه جهان به که همین رد یکی — زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو — خلعت شاه جز این گو به نخواهیم دگر
ما به منعم چو کو نیز نیز بسیم زر شاه — شاه همین نیز هما کرین ست مگر

ای بزرگی که بتو نازنده بنازد کس یارب | خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیز است که بازینت مردست از دو | که ذکور و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک شرق بیاراست بدین خلعت ترا | چون ترا دید بدین زینت مردی درخور
ترا که در بزم سزا و از کلاهی و قبا | ترا که در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا | خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم | سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بهر سے | آمد است ای شاه کنون زانچه بجستی برخور
ای تو بر لشکر بدخواه شاهان گشته | وی تو بر جان بدخواه در تنگی لشکر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم ری | دوش بر پای بگفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست | تا شوم سے شکر شکوه فردا دستم

در مدح ابو بکر محمد

شاها اساس ملک تبو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که دولت بدل آرد نسیم او | در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود | در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین است و بس فکے | درویش اگر ز جود تو باشد خمار باد
تا اول ترین منازل قدر تو چرخ شد | عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
حیث تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که خرم باد تو نو شد می نشاط | جانش همیشه خسته تیر خمار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم — پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که موجه خلیج هیبت فی القتال — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر ظلمت وارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
پرگار مراد تو کمان قطب دولت است — تا حشر دائرات فلک را مدار باد
در نعل مرکب تو که هلال نصرت است — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که زند بی از دو برنا — در پیش قهر تو چو زمین برد بار باد
دار الممالکت که مقر سعادت است — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زمرد بردن جهد — در دست تو معرکه رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا تیغ صورت خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصری که هست شد به شاه مؤید — رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه کشید بعون بازوی دستش — غنچه و سوسن بجای تیغ مهند
از خنجر قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره پاره خون منعقد

زهره سنگ از شکوه تو چو هر آمد ... گردش چرخ شب لقب نهاد درج ...
ای تبرستی ورای چهار عناصر ... جاه تو گسترده چهار پیش سند ...
رای تو در یک نظر مشاهده کرده ... نقش قضا و قدر از تخته ابجد ...
نی که چو دریست در هوای تو صافی ... از کرمت سرخروی گشت چو بسد
از دم سرو عدوی تو به طبیعت ... جسم هوا بقرد چو مرغ مرد ...
نشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ ... در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روز نامه خصمت ... گرد ز احداث روزگار مسود
گر بمثل اره بر سرم نهد امروز ... گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تا که در ننیا درم از پای ... والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد
گر درین شعر یک دو قافیه دانست ... نی غرض از شعر قافیه ست مجرد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان ... عذر من از راه اقتداست ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف ... راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو مے از قطرهای خون جگر باد ... خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد ... بوی بهار مژده ز زلفین یار داد
یاری کزو وظیفه نوروز خواستم ... گفت از لبت طریق هم از غمزه خار ...
ترکی چه ترک سنگدلی نه چه سنگدل ... کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
با من بمی نشست و بجام ترنج شکل ... او آب ناز خورد و مرا آب نار داد
چون بار دهره خواستم از حقه لبش ... در پیچ رفت زلفش و از دهره مار داد

بزور بند دو هزار انتظار داد ... اوآب ناز خورد و مرا آب نار داد

آمد غمش ولایت جان را بشد بزور / در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان تست که زجانم برار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / بازوی ملک را بقدم استوار داد
دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک / کایزد باختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان / از دیدهٔ زحل بزر جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذو الفقار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات او ز می خوشگوار داد
می خوردنش ببین که زبهر صلاح ملک / مشغولی حشم بدر روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود / پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
از عمر جهان بسر تیغ دست عمر / یک یک سند ولی بیکی صد هزار داد
چون ابر کاب تر ز شمار عدد کشید / دانگه چو داد بیحد و بی شمار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم او ست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست فراز همه وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بسکه او نثار در شاهوار داد
هرچند من ز گنج قناعت توانگرم / بی برگئی تمام دلم را غبار داد
ز آن بیشتر که خاک زمین را بود قرار / و افزون از آنکه دور فلک را مدار باد
بر سریر ملک بنشین بعون شاه باد / ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر

نقش زر دولت که آن در تست مستتر یافتند — نظم آن نصرة کز آن دریا گهر یافتند
چون بنام مرصع شد بهم هست آن مجموعه را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش — آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز دهش — گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
بادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — کز محیط فیض او خشکاب زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زرد روی مهر آن مهره را — بر بساط امر او نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوئی شاید اکلی آن شکل را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست — زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو چیست میزان را سد — کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند
هرکه در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ — گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کز سی سال بود آواره اندر عهد تو — با پس داران تواش در گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی مرکبانت را ز روم — حلقهٔ گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند روزی جرعهٔ بزمت را بشام — قطرهٔ نابود از آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلمانیان را توشهٔ خشک آرزوست — کان مخمن زر بود کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست — کان کمان کز تو بود کو طغرای خنجر یافتند
هرکه چون مهتاب یکشب بر درت بیدار داشت — کافتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

ذاکر عیسیان گر دیگره ماند از زر و عاریت — طالعش را چون ترازو سنگ در شهر یافتند

در ترازوی جهان از زر همی هم سر بیج — هر کجا ارزیست با او جو برابر یافتند

لیک فرق آنست که چون معیار قدر آمد پدید — قیمت یک من جو اندر نیم جو در یافتند

سایه چون هلال ملک می بر ظلیسی شد از آن — تشنگان در در طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن شعر آمد اقبال تو او را هست از آنکه — عزت عیسی است کان اندر سم خر یافتند

آب سان این خسک گر عیب دارد گنج شست — بانقش در خواجه تا شی خاک این در قیمتم

تا سر ابکوش درین از مرتن گنج آنچه نید — تا طمع پوشش لخرض بر زر جوهر یافتند

یقین زراست باد گوهر عرش آنچه را باد گنج — وان دعا را دوستان مقبول در فر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتو است که اقبال بر جهان افگند — چه غلغلست که دولت در آسمان افگند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی انس امان در مشام جان افگند

همای رایت او بر سدره در پرواز — عجب که سایه برین تیره آشیان افگند

چه نسبتست که برگردن زمین و زمان — طلوع رایت رای خدایگان افگند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افگند

جهان‌گشای ابوبکر بن محمد آنکه — بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند

شکوه سایه شمشیر او بدو وجود — زمانه را تب لرزه در استخوان افگند

عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود — جهان تیغ تهش باز در گمان افگند

ایا شهی که بنیک فتح نامه همت تو — جهانیان را در اوج آسمان افگند

ترا لی که عدل تو در چار سوی کون فساد — ندای عافیت و مژده امان افگند

گشاده دید در امن و عافیت بر خود　　کسی که چشم برین فرخ آستان فگند
هر آن کسی که نه اندر پناه نعمت تو　　بسان آدمش ابلیس از جنان فگند
بخست موج که دریای دولت تو بزد　　بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر　　زمانه در تعب آخر الزمان افگند
یکی بهر دیگری را فلک بخنجر تو　　گلو برید و یکی را ز خانمان فگند
چه خنجر تو همه ابر رحمت است چرا　　شرار صاعقه در راه کهکشان فگند
تویی که همت تو آن فراخ حوصله است　　که هر دو کون بیک لقمه در دهان فگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر　　که زیر پای تو اقبال رایگان فگند
گرت عزیمت روم است گر عراق هوای　　بروزگار فتح تو سایه بر این و آن افگند
زمانه ساز ز دولت بقیروان برداخت　　ستاره برگ خود و ساز باصفهان افگند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بشست　　که طالع نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک　　مدار دور قضا راست بر زبان فگند
بکام خویش بر آن مرکب نشاط و ظفر　　که بخت با تو عنان راست بر عنان فگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد فراد　　امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منجم که مه سپهرم سال و ماه راه غمت　　جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل　　بران مثال که بر شیت دست باد سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا　　زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن　　بلای عشق برغبت همی خورد برداد

چه خواهی از دل بیچاره‌ام بشکلش اگر | شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد | بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد
مرا الششد ز غم تبه در هزار عشق | زیاده بیکسی از جور یک غم تو زیاد

مطلع ثانی

مدد ز آتش عشق آرزوی من ربای | اگرچه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد
سخن من چه دهی هست زلف تو عنبر را | چه خواست غمزه ات این تغافل را تبهید
ز بوک ما و کشتی آن دیده‌ام که از جنبش | بمرهمی شوم از زخم نشتر فصاد
ز پیکر تست که نشاید نگاشتن بقلم | در آرزوی تو شوم تیره تر ز روی مداد
بدلفریبی و خوبی ترست چون شه را | تاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز لی بخشش کر | خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد
نجوم عجم ملک اعظم اردشیر دوم | که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کائنات آمد | برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید سایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر | کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای درخشان و دست زر ریزش | نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
رسید ز تیغ تو بر مخالف دین | عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز رسب تون | چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب | گرفته است برو صیت داد تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند | فلک نقاد ز آورد باستشهاد
بود خصم تو چه کثرت سواد نیست | چنانکه نیست صفر از میانهٔ اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران　　بناد حاجت تو خواند فرشته داور داد

ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال　　اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد

بزرگ خدای که از کبریا و زدی جلال　　منزه است ز الفاظ مدحش از ایضاد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه　　نه ملک بی خللش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر　　بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است　　که تا به دور طرب عقل را کند ارشاد

بجواب باده نوشین و داد وقت بده　　که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد

بهشت دار یکی بزم ساز نوروزی　　چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد

که تا به تهنیه در پای بزم افشانم　　طویلهای دُرر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام چیرگی و فیروزی　　ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بجد بست توانا یافته ز صرف زمان　　چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

بابر رحمت و آفتاب عاطفت　　رسید خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض　　تو کردی اوحد از آن پس که بودم از احاد

ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم　　به نظم و نثر حریری و صاحب عباد

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت　　بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه　　که از لقاش طنابها آید از دو لعل اوتاد

قبای ملت بدوران تو بدین قد باد　　که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند　　تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل اوگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
نسوده‌ای که در قدمت ازلی شک — حیشم هزار توکوے هموار نشکند
خود در مثال بردن خطے زهاست — نقاش عشق را سر پرکار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار نشکند
تو با دل چو سنگ سر اراده صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزے بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر را ز کف دربار نشکند
اعنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه پایه و مقدار نشکند
ای خسروی که تا ز نعم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف تار نشکند
بی مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند
الا ببوے لطف تو شاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود سیم ریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در ترازوے معیار نشکند
شاهی که سایه داری چترش مهر خدا — از تند باد حادثها خوار نشکند
طاق عمارتیکه تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوار نشکند
در خانه که گذر تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نبرد سو بکارزار — سر گاو گر ز حملهٔ تو زار نشکند
کس با تو حمله نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار خیره تو چه بارست کز زبانش | جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صف شکن دشمن و حکم تو دست چرخ | آسمان اگر بپیچد و دشوار نشکند
شب بگذرد که صورت نصرت خیال خواب | اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند
قاصر نخوان کز هیبتت کی شود ملح | کانجاش از معدهٔ ناهار نشکند
پشت فلک ز بهر زبودن کجا خمد | تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند
بر صبح جز برای سر افسار ابلقت | گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج | سرباری قناعت اشعار نشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس | نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه | این هیئت الست که در کار نشکند
دائم اساس عمر جهان استوار باد | گر هفت در نگردد و در چار نشکند

در مدح شمس سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند | دل اگر جان در نیفشاند از گرانجانی کند
عقلها را از پریشان زیستن نبود گریز | اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن نمی‌ساید عبیر | چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی رواداری ز رسم عقل اندر کافری | آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از تکبر نرگس جادوی خون آشام او | سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت | کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند
ای نگارا از کمال حسن تو راند سخن | هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت آن راه گردون می‌زند | سجاده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده من ابر نیسان است و روی گلستان — گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چوگان دل عشاق را — عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند

گوی دل می افکنم در عرصه میدان شوق — تا گر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم — گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان کز زمین — آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند — وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر بدگیرد قضا — در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک — شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند — نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس حمله و گرزش ز کسی — ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت رشاید گر کنون — رمحش اندر دیده اندیشه ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را آیتیست — لشکران نصرت و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که استعداد تو است — مهر تو در هر مکان چون آب حیوانی کند

هر بهار زر رود هیجا تیغ مه نوکی تو دید — پیکرش را بر نیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که سیل او — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

روز رست خورشید گر جبهت نهد تهنیت کشو — جبهتش بر آستان درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — آن خلاف الحق همه از وسوسه شیطانی کند

تیر غربت از کمان فتح چون گردد جدا — موی بر اعضاء اعدای تو پیکانی کند
با مدیح جاه تو شاها اگر در غربت اختیار — تا درین حضرت مدیح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی — شاعری گر ساحری گیرد باسانی کند
گر رسد در لفظ سمومت که گردید قبول — گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی زعدل فی طلعت — تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه و مدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل — پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست
بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه — در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
وانگه مشو لعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر اینکه گر مثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گوهی این بقاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگرید هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس — او هم اسیر وحشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست — تر دامنی ابر سیه تابع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین که کوکان ترشحست — وز کوه ناله دان که پندار کان صداست

در بافتاده در تب و لرزست روز و شب / طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم بنا درا / از نیش پشه غصه بجید و منتهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می زند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد / در محنتی ست ور نه طپیدنش از کجاست
طاوس سیر خوبان در قید وحشت ست / سیمرغ شاه مرغان در صبر انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند / آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل ست بر سر آمده از کائنات را او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس / میدان وی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان / آثار خیر صفدر ایران دگر بجاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سرور یکه رونق یک روزه عدل او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش سفر جاه و درش جای دولتست / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب / هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی / کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین / اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که ترا از زبان و دست / چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست / وآوازهٔ امان زعهد تو در جهان سماست

رای مقدس تو که بر غیب مشرف است / از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست

آن مختتم سپهر که قرب چهار سال / دوران چرخ هیچ عوض از عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که درین وقت روی کار / از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع / آن تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال بر بگشاد / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خیالی جهد نه انجازی

چنان بساخت جهان با هوای دولت شاه / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر به پرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین / که در دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش بیک سر تیزی / گرفته قلعهٔ گردون دگر بسر بازی

زهی مبشر ممالک ترا عنایت حق　　ظهیر کرده ترا حق برای اعزازی
مسافران فلک را بود هم همراهی　　همه جهان تو قضا را برای همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی تا هید　　برای آن طمع که بجنبانگریش نوازی
تو ملک سروری و دشمن بگرد تو نرسید　　که این مثل مثل عز و رسیست بازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد　　چه دید پشه مگس بود دستگاه ترازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت　　اگر تو تیغ سیاست برش همی یازی
عیار مهر را اخلاص تو نخواهد گشت　　اگر بتو بشد کین ببالهاش بگدازی
ترا ملک زمین تهنیت نیارم گفت　　که عقل را بود آنجا محال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند　　بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم در چیند　　چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد　　چو لحظه مهابت بملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند　　تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا　　که اسپ حکم براجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را　　که همعنان برود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی　　نهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
نزول کرده نشیب بسیط روی زمی خلق　　بدست نسبت گرافرازی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز　　نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی
از آن ستاره شکاری که تیر پیشه چرخ　　ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم زخرد می چون خرد برارد آهی	برفق خوش آنچنی چون سخن ز افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست	که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
زتست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه	به تیغ حجت آثار صبغة اللهی
بر دبستان تو از چشم روز بینائی	دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در عهدت	مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل	بروز پیش تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا	مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا	فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش	که زین میانه منم با تو مخطے و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی	گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه رازدان	نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان زحسد	همی زنند نفسهاے سرد وی ناهی
تو بر سریر ملک سه نشسته چه عجب	اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه	نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
با مرو نهی بران در زمانه حکم که نیز	زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای بخت دولت منشور ملک جاودان	همچو حکم سلطانی و همچو بدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان	فرخ است باشد طرب زین نکوتر در جهان
تخت نشین ربع عرب تاج کو بفراز سر	در پناه دولت فرمانروائی انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — خنجرش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتو از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستانی — دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار — بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را اوج برجیس آشیان
رایت از دانش فلک را حاکم بس استوار — عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته با اعدا سنانت کار کرد — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بیرون تپد از مغز خصم استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آمد شعلهٔ — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان — ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نبیست — تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی راستی و عدل سرمایه است و تو — در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از ذات رازی نهان
صنع ایزد در وجودت زان تاخیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدل تو بار افکند ستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه — گرگ در باب مصالح راز گوید پاسبان

تا جهان را بود ز فتح و ظفر یار آورد — تهمت انداز تو بادا شمشیر همی کار دشمنان
تا بیست در رحم زادنی اسباب بماند بی جان — کمان بیابانا انگشت تحیر بدندان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایون تو فرخ باد اگر تو — هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — مانند بقعهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — ملک آسوده گشت در کنف ظل آسمان
گردون چو قوس کشاد کمند از پی تیغ — و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
الکل چنین شد ز رود حکمی چنین ستاخ — در پستهٔ تا زمانه دار کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — وافسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالله ازین نشاط تن تخت بر زمین — نگذشت ازین نوید سر تاج زرفشان
از عقد خون گرفت چو دل قلبها جگر — وز خنده باز یافت چو گل عمل رادان
تا دید گنبد زر بیضه فرخ همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست — با صدمت رکابش تمام از توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد ز فراز کنگرهٔ عرش آشیان
دست طرب چو دست نهد جام مهر — بر هم زند ذخیرهٔ بحر و زمین و کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از نهیب — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

با هیبت تو گرد که در روی که جز تو شاه
از تیر ذاره داده بیکباره تن و دل
هر چند کور گشت عدو دید کار زدست
با خیمه خنین که نهد در زبان چرخ
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر
و منی که گم شود در سر کشان خبر
بود در میان لشکر چون مور بی عدد
بود دایمی اگر که اند خوش شد دل جنگجو
آن لحظه کس نماند یا چی تو جز به کام
بد داده ملک را ز نهیب تو آن [illegible]
ای خسروی که تیغ ترا در قطار رید
گر گم شود لی زحل از چرخ تاک نیستی
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
از نعم تو انصیب که کردی وگرنه چرخ
دندانه اثر راه شکست اند تیغ را
محتاج نیست طلعت زیبا ملک تو به ابلج
تیغ تیر و بدست نهاد [illegible]
گلنار دولت تو کرد اند الاخضر فکند
بجاه تو حرز ور از تو قبول تو دستگیر

هرگز نشنود از پس آن باز گران
گر روز معرکه خبر شود تیغ تو [illegible]
نگر بید دیگر درهم آفاق کامران
تیغ ترا شنو که برافکند رایگان
و آتش زده زرد شاد و تو در راه کهکشان
روزی که گشت غرق تن بر دلاور زلولان
هر یک چو مور تنها نه [illegible]
گویا [illegible] زبان
وان روز کس نگرد دولت تو خرمان
خونابه در جگر [illegible]
بر دشمنان دولت تو گرد امتحان
سختی تو آنکه لیست به خواجه با جان
تا سایه تر [illegible] که کند [illegible]
دانی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible] تا ابد [illegible] خزان
[illegible]

در مدح نصرة الدین

ای مهر در سفینهٔ رای منیر تو
حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة الدین پیشکین گوی
کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که زرودی سنا ثابت
دریای اخضر ست کمینه غدیر تو

آن بدر زاهری که بمقدار شد از ازل
تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ سحاب و سعادت بود حقیر
گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم ذاتت زبهر آنکه
تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو

نقاش صنع گرچه کار استاد حاذق ست
ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند
اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپرکش ست
هردم سپر بیفگند از سهم تیر تو

آنرا که سر دوباره بروید چو گندنا
لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد ازانجا که راستی ست
جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو

جمشید راستی تو ازان لاف می زند
خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان مهدی ازان می رود بطوع
مریخ زیر رایت کمتر اسیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او
در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
لیکن بقول حاجب رای وزیر تو

صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست
بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع
هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگنان که ظهیر آن نیست لیک | او ذاچه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان | بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان زلیبا کار | بار البس ست صورت روئی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت | منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
هند بنفشه گرچه فراموش کم شود | بار از او بود رخ زیباست یادگار
دارش بنفشه بر طرف چشمه حیات | سهل ست اگر بنفشه بروید بجویبار
از خواب نرگس از دم وی بسته شد ستار | بگشا تو آن دو نرگس پرخواب پرخمار
بر کف قدح ز باده رنگین که رنگ کرد | مشاطه وار دست طبیعت بیک نگار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک | سرسبز باد سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرز تش بر آورد ز سر بد سگال گرد

ای عید بندگان چه داری بیاد عید | تا جای نیم شب که صبح چون بامداد عید
دادیم داد تو به سینه عید چیدگاه | اکنون بپای نیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می | بر ما نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روزی ترا بعید صفت کرد عقل باز | چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوائی تو جز فاسیت شرم عقل از | در آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش ست ای نگار | کاقات شد بطلعت مسعود نهاد عید
چشم بدز ز تا تمال شه بدو دست | هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

یعنی در خط سبز یادگار

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده‌ام / با ما بدر سوا نشست جام و باده‌ام
تا تو نشسته بودی مجلس بداشتم / با چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ام
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی / از شب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ام
هر دم ز شعله بر دل شب تیز میزنی / عیبت نمیکنم که ز تبریز زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قهر مانده پای / دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده‌ای
نی نی ملامت نکنم جای آنت هست / کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسها که بر لب معرانس میدهی / دی رنگین خسرو آفاق داده‌ای

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ بر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر کیمیا کرد / جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پیچیده‌اند گردنکشان هوس ملک عاقبت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیینه خسروان همه در سایهٔ همای / آمد بپایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را رهیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — ز کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت تو بکدامی زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایه من رشک میبرد — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
سرافراز سر با فسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در خورست — خوش کن عبارتی که خطت وجه خوشترست
مگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند — کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هرجا که در هوای تو دستیست بر سرست
هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افگند رسنش بر زبان دراز — داند که عاقبت گذرش هم بخیبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — روییست در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است — زلفت بکافری عوض کفر خیبرست
گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
رخسار خوب خرم همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالای مه رخت — وین تیز نیشی ست که لالاش عنبرست

معزول کی شود درخت از شکوفه کی ... زیرا که بر تو رنگ ملاحت مقررست
صغرای ابر دی تو باشی ای سنگدلی ... زان تا طمعست کان خشک تر ترست
تا آمدست وسعت لبت بزبان آن ... الفاظ لعل از حلاوت آن همچو شکرست
در وصف نفست که چون گهرت بنهم سیاه ... همچون معانی نکته باریک مشعرست
لشکر کرد شکوفه تماشای عیدگاه ... تا مرد رسید رایج زیبات در خورست
بر هم زمین سبزه جهانی برغم من ... وین روز عید نیست که نوروز دیگرست
بازار ماه و زهره ز زردی تو کاسدست ... بهای وی ز بهر تو بر حسن تیغ لاغرست
بر جا که میروی قدمت از تمنای خلق ... پر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست
پر روح از نسیم زلف تو خوش میکند مشام ... گویی غبار مرکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرة دین که علو قدر ... چون آفتاب بر سر آمد بهفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او ... معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم ... کز عدل و علم همبر فاروق و حیدرست
شاهی که هفت مهره گردون بششدرت ... از انجم زبیم پنجه قهرش بششدرست
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش ... آن کارها که دولت او را میسرست
هر فتح کآسمان دهدش هم تمامی کار ... چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر ... بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
بر روی زمین ز رونق عدلت مزینست ... مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست ... همچون منار و ز هیبت تو خنجرست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو ... روباه را چه طاقت زور غضنفرست

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانکه / با سقف آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایت لطف تو در جهان / تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست

در جنب آنکه از تو فغان سکند ملک / این منزلت که یافته بس مختصرست

از صد گلست یکی ناشکفته باش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست

تو مملکت بعدت و لشکر نیافتی / کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند / افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل / انفیز زمانه موجب معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست / نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر ازین پس روی / که نیست دولت و دین را جز حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر غرض / جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد / که همچو سایه دود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان کشت میاد بجز تو شهی که بوست | ز فرق تو شد مهر آرایش سریر و کلاه

خدایگانی که در رفعت ست بارگهش | عدیل قبه رخست قبه خرگاه

چو شیخ خنجر پیاپی بود که بسا اندر رزم | بود ز تیغ شررے که راست بث کلاه

بیان زمان که سر ز جیب خسروی بزند | قضا بقدر رخ مهر و سپهر راست جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک | مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامکاری قدرتش هر آنچه دعوی کرد | فلک مقرر شد و حاجت نیامدش گواه

شعاع دولت او هست و شیوع سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

الهی که ز امداد حشمتست هرگز | نیابت حادثه در ساحت ممالک راه

چو شکر می بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من بر ثنا و مدحت شاه

تبن ز خدمت اگر دور شوم حالی | اشاره ام دل و جان منکشف برین حکا

بماند آینه دولت تو روشن از آنکه | ز هیچ سینه بلعب تو بر نشد آه

توی که سر بسر آثار تا جاری دید | هر آن زمان که خرد در جنبنیت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر افلاک | فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید | دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی | اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

بپیش موکبت از فتح و نصرت حشم | بگرد رایت از این دولت سپاه

مثال تو باکر و بد سگال خصم | حدیث جمله شیرست و حیله روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است | یکی بجنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک طول چندانی | که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

ران زلف عنبرین که بگل بر نهاده　　صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را فبود چاره چو تو　　مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است　　تو لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از براے سر زده از بهر تن بود　　تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین　　وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نکنی ز تکبر مگر که پاے　　بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش　　از فخر پاے بر سر اختر نهاده
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر　　آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بتست تا　　کین هر دو نیک لائق و در خور نهاده
با آنکه در بدایت عمرے هزار بار　　پا بر سر سپهر ستمگر نهاده
کس را فرار خویش نه بینی چو از علو　　مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لب تو شیر　　لب راز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر به بیندت　　داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانه سنجق ﷺ سوی هوا　　تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیر است تا هم از تگ اسپ ذر گرد را　　رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر　　تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
دیر هست تا بجاے صلیب کلیسیا　　محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم　　خود را بدیگران چه برابر نهاده

واند همگنان که تو تنها بذات خویش | تند لشکری که روی بکام نهاده
فرّ خدای با تو و اعجاز مصطفی | بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد ازانکه | بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنادانی | مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل نگاه کردم زرد و | نهند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست | که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر | کسی ز پای در آید زبی بجیبانی
چنین که اسپ جفا را تو برکشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کز او فتد چو تو چابک سوار در عاشق | که هرچه میرودت چون زمانه سیرانی
چو بلبلان همه هم نوای عشق زنند | ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را | عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم | چه گویم اینکه بدستت درست نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت کو نیست | بعهد شاه جهان باز و مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین | که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب | ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان | فرو نماند هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تو ای که دامن همت بعرضگاه سخن
بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک
که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آیند خسروان در عرض
تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی

اگر بکل ملوک جهان در آری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد
که گوییت که بسوی فلان بپیچانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
بالتفات تو آرد زمانه ثمانی

جهان و هر چه در آن هست آن محل دارد
که تو ضمیر مبارک بر آن برنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد
همان حکایت گنجست و کنج ویرانی

هر آن صفت که فلک را بدان نظر باشد
چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتهدلی که کشد خصم تو چه پندارد
که بار گردد ازو پاس تو آسانی

درخت اگر چه ز ترس بر بود بدان نرسد
که اره دست بارد تیز دندانی

ز بار غم عدو باد عمر چندانی
که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه
بلطف بیحی و گاهی بلعنت لسانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه درافگند نسیم سحری
که عروسان چمن راست گه جلوه‌گری

عقل خوش خبری یافت از آن تعبیت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین هست یقین دان که جهان ما را
چون بهشتی شود آراسته از دیگری

کل اندیشه چو از دست ریاحین بکسبت
نوش کن باده گلگون که اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار است که آراسته‌اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو بستان صبوحی زده امشان خیزان — شاخهای سمن تازه دمیده طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — این نه از سخنه‌وران و نه از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر سر این در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او — باد در غنچه نیارد که کند پرده دری
اگر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
خسروا گوش بنفشه ست و زبان سوسن — که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود — کرد اقبال تو بی دست گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند گری
که چو اسرار کفش در کرم از حد بگذشت — تو نبوسی غم این کار چرا می‌نخوری
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار — هم تو می‌نخور غم بیهوده که بیکار رهی
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
فهم ما کرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا تو لی آن کز قبل کین عدوت — گل کند گاهی تو پیکان دگاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدا — چه زبان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان پیر زگریبان فنا بر نارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقد اگر بر شمری

تو از ین دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لا یعقل — در آمد از در رم آن ماه روی تهر گسل

همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک — بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز هر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

در او فتاده ز اندیشه‌ها بدریائی — که روزگار نه غورش بدید نی ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام — ز سر گذشت مرا آب و پای ماند بگل

ز راه جد و یقینش درست شد که شدست — دل شکسته من در فراق او واصل

ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت در آمد که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز زمان — بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام کمپید — شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می باید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست — جهای اهل خراسان میان ما حائل

بجست یکسر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بهوای تماشا شود مائل

دلم ببردی و دور ہجر نیز میکوشی — اگر بدل بگلی نیستی بہ ہجر بحل
وداع کردمش القصہ و گرفتم پیش — رہی چو روز قیامت کشیدہ و ہائل
ز بند عشق کشادہ دل و کمر بستہ — بعزم بندگی شاہ عالم و عادل
سپہر جاہ و جلالت ستودہ نصرۃ الدین — کہ پیش دست و دلش ہست بحر و کان مخجل
قضا شکاری و تقدیر حملہ کہ کند — خیال خنجر او مرغ فتنہ را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او سیکند فلک اقرار — بشہریاری او میدہد زمانہ سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر — شکوہ صولت شاہین و حملہ طغرل
ایا شہی کہ سراپردۂ معالی تو — ورای منزل اعلی رسد بصد منزل
جہان زمام تصرف بدست حکم تو داد — ہنوز گردون از روی ہمت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جہان — ہزار سالہ عطا بر جہانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدر در روز نامۂ آمال — بود وظیفۂ جود تو نعمتے شامل
اگر زمانہ بسوزد جریدۂ اعمال — بود صحیفۂ رای تو نسخۂ کامل
عنایت تو جہان را نصاب امکان داد — وگر نہ از چہ قبل شد وجود را قابل
خدایگانا بشعر مرا چہ وزن بود — بمجلس تو کہ سحبان بود در و ناقل
نہ مجلسی فلکی کاندر و زبس وحشت — بود عطارد امی و مشتری جاہل
ولیک چون تبو اقبال رہ نمود مرا — اگر عزیز دو ذلیلم تو لی معز و مذل

ربود صرصر نهیب تو نعمت فغفور — فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع ببست چون چاکر — قدر زبان تضرع کشاد چون سائل
همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد — برای امت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که [illegible] — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای محنتش — فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد — گر دست می نگیری از پای مفکنش
ور عهد چونکه بار بر زلف تو بسته ایم — بی هیچ موجبی چو سر زلف مفکنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چه از این ستیزه چه کین ست با منش
بگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
آهنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسیکه نزد تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گر چرخ سرکشید فرو کوفت گردنش
شاهی که ما نو برای گلستان بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر بهار رسته که نه از نام اوست خزر — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرید — از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خط چرخ است برزنش
رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم — هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست سلطنت تو شاه که هر زمان	خطے به بندگی رسد از سرو و سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل	در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف	در هم زند ز شکوهٔ تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران مکشاید کمین کین	برهم زند مصادمت روز کمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان	کامروز هر که هست در تست دامنش
بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس	وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبے نتیجهٔ ابداعیان کن فیکون	حدیث حسن تو میرفت الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدانند	که هیچ حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس مے بینند	مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون
ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل	بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید	بصد بهانه برآورد خویشتن مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید	عقال عقل بیفگند الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تا	نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت	برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همے زند در دل	هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق	ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون
کنون ز هستی من بیش از دو حرف نماند	دل چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مے نهد این نوع زخم را مرهم	لب تو میدهد این جنس درد را معجون

دگر مراهم د معجون علاج نپذیرد   من و مدائح صاحبقران ز فرع کنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین   که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل   چهار رکن زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی   از استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم   سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راست   گشاده در تتق غیب وی صد خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو   فگند دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال   نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
زمین بنقص تو دارد هوا ز بس عفنی   که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز   بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور   کز آزمایش آذر برویه آذرگون
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو   چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگرچه قیاست ز انبیا کم‌تر   توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان   هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار   نمی نهد فتره برهم ز بس فتور و فنون
زمان زمان قلمت شر تبشیر بها میزد   که در مجاری سنعزش پراگند افیون
فلک ز عقد عمائمت حسابها برداشت   که حشو و باز آفاق را توئی قانون
بهر نیست اگر قطره ایست در دریا   پدر لغ نیست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا اعم از هزار فرعه و فال   مرا زمانه بصدر تو کرده راهنمون

دو سال شد که برین فرّخ آستانه مرا
شهد ست دست تفکر ز زیر پای ستون

خیال کمن که مرا با هزار گنج هنر
بروزگار تو حاجت بود بشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده بر سوی گردون ز کبر چون نمرود
گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

از آن ستایع ایشان بود فلک چه عجب
که جز ستالعب گاوکی کند گردون

منم که بار همین وزر همه درین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست
چو هیچ سے نه نهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو باد ای که جز درین معنی
دعای من باجابت همیشه شد مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد خرم
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست
ولی موافق تو چون هلال بر مزید فزون

در مدح قزل ارسلان

سقا العیش سیقت بکاس المدام
هنیئا لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او
بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از نهیب قهر او
بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد
میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت
که قدرش کدام است و گردون کدام

شمار روزی از زر دنیق بزم اوست
که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرد لک — ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامکاری که در حل و عقد — بدست تو داد است گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون شد — کمیت مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرد این طمعهای خام
تو آنی که در خاتم قدر تو — نگین ست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دشمت چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام
تو پایدار هست گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل و دخل دریا و کان — بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سائلان میکند — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست مستتر بود — فراخ جهان بر جفا می کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود — بعطر کشد مملکت را مشام
را کز فلک سر کشتم در اشتر — بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که تو اندرش داد باز التیام

مرا ز آتش طبع در مدح تو
ربابیست چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد
نیفتد چه من مرغ زیرک بدام

منم کز زمین بوس آن درگهست
چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تاج بلقیس کرد
سعادات آن شده بر من حرام

ندانم بسلیمان ثانی چرا
درین چند کامم نبردست نام

تو جاوید بادی که هرگز نکرد
چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست
که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام
بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند حرام

یک آستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بپشه را مقام

ز یک طرف گلوگاه میبرد ناهید
ز یک جهت بره قربان همیکند بهرام

باسن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم تیر فرو بست شاه بر راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدو ز عجز به بنید دو چهرهٔ اقلام

نتیجت خلعت نور از خیال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور طلب تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا
ملمعی که فلک میدهد ز ضیا و ظلام

بحق رسیده ترا تربیت جهانداری
ازان شدست طبیعت علی خواص و عوام

زمانه ناقه تمالح نکشته بود که چرخ | بدست جود تو کسے خواستی پیرام
منزه است مقال تو در مسلاک جهان | ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
گذشت عزم تو بر صورت ملک جنبش | سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع | چنان بود که جعل را ز نسیم گل بمشام
دران هوس که شود دراز دار خاتم تو | بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شسته ارشادی | چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تو آنکه تا کف پای تو بوسه داد رکاب | دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام
ز هیبت دشمن تو دامنت ابی سود | ولیک عاقبتش خشک شد تمن خام
تو رستمے بگه حمله پیر زال جهان | چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام
دران ریاض شفقی تو آتشی افروخت | لطیفه تر ز هوا چیست کارد تش قوام
دران مقام که لطف تو بازه انگلند | مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان شیر ازان تلخ شد که رمح ترا | چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم زن تا ظلم | ادر دل دائرهٔ کائنات نهد گام
بوقتے که تو بر تخت ملک بنشینی | ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان ز عدل تو یکره بهشت شد بحقیقت | نهد اساس دو دور دلی سپهر نافرجام
مزاج عنصر عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی نمود | سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد | طلایه سحر از بام چرخ آئنه وام
بگوش نامیه دم در دمید باد صبا | گمان برم که ز عدل تو میگزارد پیام

کہ تر و خشک جہان در ضمان امنیت تو — بحق ہر یک ازین پس نگونیابی قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو روز بری اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی — که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشه

رونق جشن عجب وقت نشاط عجم ست — شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست
خویشتن رنجه مدار از طلب نقد مراد — می خور انکار مکن کاین همه ز داد کرم ست
شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست
قصه ملک جم و جام جم از جمع مشنو — جام بر کف نه و انگار که این ملک جم ست
گر ندیدی باغ ارم و آتش نمرود ببین — آتشی بر کن و انگار که باغ ارم ست
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش — این عجب نیست که گیتی همه اخوان دم ست
دولت شاه جهان ست که با ما جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بقضا متهم ست
ملک الشرق طغانشاه سوید که بطبع — آسمان بر درش از جنس عبید و خدم ست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده و تاه علم ست
وانکه در موکب او سیر توش باغلغل کوس — فزع صور بنسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب — زین سبب حکم کری لازم جذر اصم ست
خسروا آب حسامت تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهره آفاق غبار ستم ست
بازبان واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تخته گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

همیشه تا بود احوال جهان جمله فنا نکه — مرتع آهو چین بیشهٔ شیر عجم ست
زلف چنگ ست که در بزم تو بانشد نیز — چشم مسا فیست که با زو لش جابت درم
آری چشم ما ست اینکه در ایام بهار — خار با خانیست عمل تو با گل بهم ست
ملک را رایت احکام تو بر کرد سکم — گرچه سزا رتبع از روی حقیقت توسّم
هم را دست بتدراک خلافت رسد — گرچه نه کرسی گردون تش زیر قدم ست
نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد — زینت چهره دینار و جمال درم ست
تا خاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل بیکست و بد و حامل نفع و الم ست
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد — دولتت را چه رسیدست ورود و بیست کم

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک شبم گر ز غم ابروی تو محراب ست — چرا گردمن از خون دیده گرداب ست
مرا چو با تو نشستم گرستن ز چه سبب است — اگر نه بخت بد و عاشقی یک باب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاند خون از خواص عناب ست
شراب در نواتر کرد و شمع مجلس وقت — تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم — اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست
خطا اگر بگرد عذار تو می‌نیارد کشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست
ثنا سا سرود ثنا گرچه در زبانهٔ تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر زبر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را — تفاخرست بنام شریف جای القاب ست
بگاه آنکه فلک آفتاب قدر ترا — در ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

ز مهر خنده ممتش آید بکار نگاه حرم | هر آن لطیفه که در مستقر اصلاب است
ز بیاض همت او از برای مردم | همان خلل که خرد را ز باده ناب است
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند | که این نسب بحقیقت بهین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | ز زور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
ز تیغ قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت | اگر چه لافش ازین بر کشیده دولاب است
ز باد سرد بداندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی | سبب قبولی که در تو سرای اسباب است
همیشه تا ز شفق بر روی چرخ سیمابی | بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که آتشش ز رخ خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری | بر رخم شگفت باز ز خون جگر گلناری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاری | که خبر نیست بکار فنا بر من مشکل کاری
بر دل از عشق چه چیز نیست که تا در بار | آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
گر ستمی دارمی جانیست بباید ناچار | نیم دلی دارمی نگذرد بر دل یاری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بجهان خویشتن بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گل گشته شد از خون شفق | تا فتادم بکف غمزه کشی خونخواری
شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز | هیچکس نی که کند منع چنین عیاری

تا بیازارمش دست بسود ابروم — داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب برد — دل نومید چه دارم بچنین طراری
بارها در دلم آید که من این مظلمه را — ببر صفدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حقیقتش بپی دفع حوادث هر دم — گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر همه ادی وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو شهان جهان — در حدیث تو دمی با سخن دیناری
چرخ با آن همه عظمت گشت بجاه تو مقر — پس بود خامه ز خصمان تو ای اقراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کو ز پستی حرفی پرده دری بیکاری
حال بدخواه تو گر چون گل تازه است مترس — زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بنشاند ز زمین — آن چه دانی که بتیجه کندش یا داری
سالها حاصل کان گر مکفت آرد خورشید — کم ز یک ذره عطاے تو بود بسیاری
لاف در بازنم تو قاعدهٔ کان چه نهم — از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جادوی این فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو خرم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان مست که مستی نبد ز هشیاری
صفت گلبن جاه تو در نعت و دریغ — خبر با لحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت نه ز نیست — آن حقیقت چو تو بینی بود آن پنداری

این سخن گرچه همه صورت خوابست ولیک | عقل داند که بر عیش نبود افکارے
یارب این کفر ببین بار که کوی املاک | بسته انداز ره هر منطقه زنارے
من که بر خلق بعید گونه هنر دارم و فخر | سخره بی خردان گشته بناشد بارے
آبروی از پی نان بیهده دارم بر باد | تا بشم باد چه از خاک بخوردم بارے
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز خلقم نرسد آزارے
بجهت هر حادثه را نهد اکنون عذرے | آسمان هر گنهے را کند استغفارے
تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود | که نماند نه رسد هم و نه ظللش آثارے
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز | به زیر عدل تو جهان را نبود معمارے

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز دل رانده گیتی بدو نیم | بیم آن است هنوزم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جای | نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز جهان ناز و نعیم
چون زر زرد یاد کنم چهره برافشاند زر | ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم هر دو زخم زان باشد | زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب | چاره این نه که جویم من بیچاره سلیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست | که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر | که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با رفعت قدرش نبود باد جمول ... وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو مه ریست منیر ... وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او از لطافت صفت باد مسیح ... کف او در اثر کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و ما طفقت او بودی ... کفشی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در ربوبیت او بود جهان را تأثیر ... هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی ... آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی ... ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دریا شی تو اسباب ثبت ... منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بود ش ملک جهان ... بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز ... بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک ... هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه ... گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ... وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین ... قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
روضهٔ کعبهٔ تو از امن چو اطراف حرم ... خاک درگاه تو از فخر وارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

ای ظفر مرکب ترا ره پی ... دو جهان پیش همت لاشی
در صف بندگان تو مریخ ... روز رزم از شمار سبل و نی
بر تن خصم بسته راه مسام ... نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو / مار افعی شود عدو را پی
تا بدید است ماه چتر ترا / چشم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند / خون در دل کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رمحت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور شد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق / بلباس خلقه ببست دی
چنگ در دامن قضا زده بود / کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو / آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
نیست از گرمی مراد خور / سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد / خدمت صدر شاه در ری وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد / آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بردمی خویش بیاراست عیدگاه مرا — نمود هر نفسی مانی نو نگارانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک — نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بیا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر ارچه ز زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه می برد گرد میدانش

مرا تبازه در آتش نهاده گوی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بر آمد از دل من دود می ندانم لذ — کنا گهان بغرسید شعله بر دوانش

بر در عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود — هزار چاره را آزار صد مسلمانش

رسید ناکه من در فراق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نیر سد زانست — که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد گردن بدیده در بالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کند نهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت — که پاسبان نهم طارم است دربانش

نزار سد بجهان دعوی جهانداری — که در شمائل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد ز رنجش — بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر — که صولت تو زبن بر نکند دندانش

گر جست ز تو بر زبر بدخواه پرستی — گره بر سر قدم بست گرد فتنه نقش
گر ز جام خلاف تو زمی خورد گردون — نهیب دور دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ پاره خون گردد — رواند نام ز بیم تو گوهر بدخشانش
نسیم گل چو تملق تو بسته دارد — ببست زبان بستاید هنر ز دستانش
جهان بجاه تو مشغول گشت تا نام تو — گر زیر باد صبا آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بر قیمت در دریا زند — که جز اجل نبود قطره ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افشان بود — که غرق باحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد از این سبز گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفه زرین بود گل ریحانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب شبانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگسان فلک — بر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ پر ز دردانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صد برگ ز آسمان بدمید
رنگی شب بجادوی کردن — شعلۂ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوے ازان بر سیاه — لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جانب کهربا ے سحر — در زوایا ے کهکشان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر بار کاب دست قرین

ملک را تا نه روز بازار یست — که جهان را چو تو جهاندار یست
پیش قدرش سپهر نوپشش — همچو ویرانه چار دیوار یست
در پناه کلاه گوشۂ اوست — هر سرے کان سزای دستار یست
باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکبار یست
فتنه را در جهان گلی نشگفت — که نه از نوک رمح او خار یست
هر کجا تیر آورد گوئے — صفت جاهل ستمگاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی — اثر ناله دل افگار یست

تیغ هندی چو از نیام کشد
پشه از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت دست خرج بر بسته

سحر دوش زنگ مرکبت به غبار کرد زر موکب سحر بسته
زره روسان نکهت گیسو بسر نیزهٔ تو دربسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو هر زمان رخنه کرد بسته
چرخ در موکبت پیاده روست قبله ادبر سپهر بسته
تیغ بسته عدلت از عالم راه بیگانه بر خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا گفت بشنو صریح در سربسته

گر بتو دهر زیر دامن بست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت از بر افلاک خطاب کند خاک در چشم آفتاب کند
غضبت بر شبی که خون شفق روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال حادثه است ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف تنها تو در کنون را باز دیگر ز شبنم آب کند
آتش آورت آب دریا را روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ پیوسته از بجام تو در رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو نشینی نیست
برتر دیهیم را گزیری نیست

سرو اقبال دولت افزون باد چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است از جفای زمانه پرخون باد

سی جاسوس خاطرت پیوست … رهبر شب روان گردون باد
عهد اردن درگهت دائم … حسد روزگار ماهون باد
ید بیضای موسوی بجود … کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو … از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را … نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از زری همت مجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست … گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی ازانکه … ذات مطهرت سبب نظم عالمست
ای چشم مهر دیده بروی تو روشنست … هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بنسبت زنده که تو جان عالمی … زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر … زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست … چون سجده گاه خضر قبابت مکرمست
هر جا که از حوادث گردون جراحتست … آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست
نمود جستجو تو ذرا احیاء ملک دین … آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس … امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسرو یکه نصرهٔ یک روزه رزم تو … صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که لعبت صورت خوبان تو در ترا … دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخمست

[illegible] — [illegible] خرم ست

[illegible] — لالی که تیغ تو همه صبح مبتسم ست

[illegible] — [illegible] تا ندید همه آفاق مدغم ست

[illegible] — تا یک سیاست تو همه عین ماتم ست

[illegible] — ازآن تا نیفتی که در بن زندان ارقم ست

[illegible] — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست

[illegible] — توفیق اهل معتبر وقت مغتنم ست

[illegible] خورشید ظاهر ست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون [illegible] پا تو [illegible] نهاد در آ — تا همچون هلال دست عدات پر خم ست

گیتی [illegible] رشته شاهی اوحد تو — الحمد مقدار چه که گیتی محکم ست

خصم تو گر ز ذره فروتر است در وجود — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گرد دست همه گیتی [illegible] ست

از تخت تو که شکست سلیمان [illegible] — گر عمر [illegible] تمام ست

محروم [illegible] — [illegible] ست

در مدح [illegible] الدین [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه — گوئی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی — دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف گوهر فشان تست — آری ملوّن نیز گوهر شبه است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند — زین وجه بحر در کف راد تو قطره است

پیش سراپردهٔ قدر تو فی المثل — این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق — در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایت عدلت مرفّه است

ر دست نیست با تو فلک از برای آنکه — مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شدست — کاگاه شد که دیدهٔ حرم تو آگه است

عمرے زمانه را سر دندان نشد سپید — وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است

ار روز و شب ملمّع بر دوخت روزگار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شبه کز تیغ ز سیل تا بدر بر رزم — در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است

رائی تو نسخهٔ ملکوت است ار چه هست — دانسته مگر که یکے لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو ز هر دو منزّه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید — از طلعت خجسته که آن نیز بهره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو — هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه — خود کار تو ز عاقبت بد منزّه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین　　ساعات پر شفقتی و شاد و راستین
شمشیر راست تیز تو انداخت موج تیر　　گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنان تو کشید میل　　ابرو هلال کمان تو نکند چین
ابر در دیار ارس و کرد و دیار فارس　　دشمن ز تو نهزمت و ماسته ز تو غرین
بر تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت　　جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه و ملک ز کار چنین شگرف　　در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت چو ل تیر کرکمک　　تا برنیارد آتش تیغت سر از کمین
چو موم یاد را آتش سوزان تیغ تو　　از کام او برون زده طعم انگبین
با سر نوشت خصم تو گمینه کرده است　　سه گونه بنقش مقعد سه دیزکی گین
تا عاقبت چو اسب تو آخر ادفتاد　　چون تیر کرده پاس وندان بر دچین
بودند قلعه ها تسخیر سیم و زر　　از جود نصرت کردی دیگر بر یک آن زین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت کرمت شاه است　　شرف دین حق شرف شاه است
در تماپوسی دولتش جوزا　　از کمر بستگان درگاه است
در پی امتثال فرمانش　　دیدهٔ چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه های مراد　　کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او　　همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت　　که قدر او را فلک ز اشباه است

پیش او تلمهای تیر فلک | راست چون حیله‌های روباه است
دین زرینت بنمرے که درو | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه‌های من بجهان | چون ثنای تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه | رایت از سر غیب آگاه است
یوسف تا ز دیدهٔ خبر دم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای تو است | زانکه ایام نیک بدخواه است
تا تقدیر با بقای فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است
عدد مدت بقای تو باد | هر چه در دور هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان سمرست | عقد زلفت بشیمن قمرست
زان صبح تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید | از قضا هر زمان ضعیف‌ترست
تنگ روزی ولی که روزی او | بدهان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان نبری | الحق این خود مثال دگرست
تن فغار انداده ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برشتهٔ غم تو | اشک چون سیم و چهره چون زرست
عاشقان را بسینه دست آویز | آه شبگیر و نالهٔ سحرست

دوش گفتم ای دست چیره ... از روی حق ... دست

بافت دست و کف کردم | ز آن زد و ستم بیشه نه دست

چشم من در فراق چهرهٔ تو | چون یاقوت و سعد انگشت

دست آن کو که زانست جز | دست در بار شاه داور دست

شاه عادل عنان شد آن که | که جهان را حل تیغ تیز دست

آنکه نزدیک تیغ مظلومان | هم او چو فرد و خنجر دست

وانکه در نسبت بیان کمال | آسمان زیر قدر او زبر دست

نیست احسان او بگرد جهان | روز و شب همچو باد در سفر دست

ظلمت ظلم را انتظار تب او | چون تباشیر تیغ پیدا دست

ای خلوت سرای قدر ترا | چست چون حلقه زیر در دست

نیست رازی فزون ز پرده غیب | گر ز رای تر از آن خبر دست

ای تیغ تو در معونت خلق | در مقامات آدم عمر دست

فاک در گاه تو بحکم شرف | افسر صد هزار تاجور دست

آن هماست همت که مقیم | بیضهٔ آسمانش زیر پر دست

هر کجا موکب تو نشست کرد | تخت چون بهر کانش بر اثر دست

آتش تو زست آنکه تیغ | جنت از دو زخ تب نبش اثر دست

فیض انعام تست آنکه بقدر | جنت دریا به نزد او شمر دست

لشکر همت ترا هر شب | بر طبق است نهانی که در دست

مدل شد که برا امید جول | و دیده در اقتبال تان نظر دست

شهریارا تو منگر آن کامروز … شعر من در زمانه مشهورست
این نگو کس که نزد دانش من … شعر جبت ست اگرچه آن سحرست
باد در ابر اک چشم پیکر راه … گاه چون نعل گاه چون سیرست
چون سیر باد پشت جاهت کیا … کر حسودت همیشه سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چمن ایام … که گشت طارم دکاشانه در عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق یا زرین تاج … گرفت گلبن در دست یار سیمین جام
بسا با سیم ز صحرا چو در ریوست فلک … چه بهتر آمده صحرا او یار سیم اندام
و ذرع کرد ز هر شاخ خشک ما گل تر … بسی مالش خورشید و اهتمام غمام
و گوشیا که بجشنه زده بره منبر … ستدست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث دولت و برهان دین پناه مدن … جهان بفضل و کرم آفتاب چرخ غلام
که بس که هوس رجا جود او باشند حای … همیشه فرستد هر لحظه صدر سؤال و پیام
ازان گزیده حمایت بدان کرد ربار … علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا بجهانے بسیط عالم را … باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست … گرفته در کف در نجش تیغ جان انجام
چو تیغ یا من یعنے هر آنکه گشت در روی … همی کنم چو لباس قیاس مجلس و هم ایام
چو آفتاب شده تیغ دار از منبر … ستاره دار روان گشت در لباس ظلام

نمود تکیه بران تیغ پر گهر یعنے
که گام مے نزنم جز باعتقاد حسام

ز نوبت مستانه از نسیم جنت فردوس نعیم — که بوی قدس بدزان بهشت بخیزم
بنی آدم از اختلاط تو سرشته شدند — ز آب جودان همی گشت خواص و عوام
اگرچه تن نه جنت چو آب کم بود دست — چو آب تر شده سر زبان صبا [illegible]
زمین سیاست بود در شکب اشرق صبح — همی الطاف حکم تو پرده پوش چو شام
تو اسپهر سرو منبر دنیا کند [illegible] — چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
هزار نیز [illegible] سیکند یک لحظه — بدان پس که فرشان تو [illegible] خیام
ازان دو عرصه که از او در کوان [illegible] — به تیغ جود تو [illegible] فرزان تو [illegible] دوام
نشانه تو دنیا است چه پیش اکنون — [illegible] گوئی [illegible] کدام
سپهر نرگس اختر علو ثابت کردند — ولیک زین همه [illegible] نام
سخن بلاغت بگوی از به صدای [illegible] — چو بر [illegible] چشم شد چو غلام
هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جیبت — ز خاک [illegible] ما بر دبیر [illegible] دوام
بهار آمد و جان تخت و داشت [illegible] — ب برد سر [illegible] کنام
بسوی [illegible] شب روز کرد دست [illegible] — نقیر [illegible] اوارین [illegible] غلام
تهانیت تو چگیم دگر از این [illegible] سنت — که اسم کرمین خلافت [illegible] دشنام
خدای داند که تیغ ز بهر آمد در لست — نزد زحیش [illegible] شکر [illegible]
هر آنکسی که تو را [illegible] مخالف تو — به تیغ بر قدر دشمن [illegible] سعد [illegible]
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده — بساط شرع محمد ز [illegible] تا شام
بساط خدمت تو هر که می بود ساید — بساط [illegible] بود [illegible] تمام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد از در هجر روزن روز زائل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگارا بس چو فال بدخیالان تو دیدی — بیاز آید اندر تو تا مانی زائل
تو گفتی بلبل سوده دو کف دست — پراگنده از کف اندر دیده بلبل
بیاوه زار شد آن خیزران نار یمن — چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو رخساره خود را حمائل کرد بر من — فرو آمد بسخت از من چون حامل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دارم چاره من کز یار ثانی تو یابی — بران گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل نهی تنیم بهتر نگارا — ولیکن عشقی نه در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن از استادان مجرب — چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روز سیه ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد | که روز و شب همی برّد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجای خیمه و جایی برواحل
نه وحشی دیده آنجا و نه انسی | نه راکب دیده آنجا و نه راحل
بجیب خویش را دیدم یکی سر | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
کشادم هر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش کشایند از حبایل
برآوردم ز پایش تا بن گوش | فرو هشتم هویدش تا بسایل
چو بستانی که پاید زمین را | به پیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت طیل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | کز و خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که یادش داشت طبع زمرآل
سواد شب بوقت صبح بی شک | همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش پایه سیل
بکردار سر شیهای ماهی | همی برخاست از شخهای و گل
همی رفتم من اندر برف و باران | همی گفتم که اللهم سهل

چو پاسی از شب تیره بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا — برآورد از کمر شمشیر از قل
رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز غلغال — چه آواز جلاجل از جلاجل
خروس و ستان ترکی توسنے — که طاوس ست از شب حواصل
ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار — شده اطراف وادی چون شمایل
بهار از بهر گل در شاخ گلشن — بدان گشتی که چون گشت عنادل
بهم گفت حبذا خیر بادیه آگاه — بدو گفت آهنین بادا زناعل
بیابان در نوردو کوه پیماے — لنازلها بکوب و داده تکسل
فرود آور بدرگاه وزیری — فرود آور درین اعلی منازل
تعالی درگه دستور کو راست — معالی از اعالی وز اسافل
وزیرے چون یکی والا فرشته — چه در دیوان چه در صدر انامل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان برو دیوان رسائل
حدیث او بهنگام معانی — ز رستم او فضائل در فضائل
همی نازد بعهدش میر مسعود — چه پیغمبر ز نوشروان عادل
ورد آمد بهتین او دل و خواری — در آمد پیش او سائل چه مایل
بلرزید از نهیب او بزرگان — چو لرزه کوه سنگین از زلازل
الا اے آفتاب مملکت تاب — اساس سلطنت شمع قبائل
تو دادی طبل چند آکو تو رفالس — بگیتی کس شنید ست این مسائل

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلایل

یکی شعر تو شاغل تر ز جان — یکی لفظ تو کاهل تر ز کاهل

افاضل نزد تو یا زند چو آن — که زهی ناقص بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمدستم — بامید خودم نمای واصل

گرم سر ذوق گردانی بخدمت — چنان گفتم که گفته بود داخل

دگر از خدمتت محروم مانم — بسوزم کلک و بشگافم انامل

الا تا بانگ دراج ست و قمری — الا تا نام سیمرغ ست و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهاد ایزد همه او را نظم شعرت — دل بسیار و طبع این وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین

بیت گفتی مظله ایست سیاه — سر بر افراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبه مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین

قدح می در و چو ساغر ماه — طبق نقل خوشه پروین

تا بگرد ابر رقعه شطرنج — روی زر زردی کرده ناج و سین

راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش سیر شهاب دیو لعین

نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده ست بند یک فرزین

من ز فکرت فگنده سر در پیش — بر گرفته سخن ز علیین

با تو من بر طریق استدلال   بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی سبع   چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی بود ابداع   صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را   بر طریق تماثل و تبیین
صدر زو پایان دهر می جستم   خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد   نیک بهتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان   نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد   از فلک عقدهای دُرِّ ثمین
بر کشید آفتاب رایت نور   تا دهد جرم خاک را تزیین
ور دگر سوی نیز دلبر من   بر گرفت آن زمان سر از بالین
به تعجب نگاه میکردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت   ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم   که نیاید بمهر با تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال   بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک شده کار ز دست   سدره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر   بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج فلک طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان   شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند … گر در ابروی او ببیند چین
وانکه گردون بکام باز کشد … چون کند مرکب تو همت زین
وانکه ارکان تخت گردون را … همه اقبال اوست حصن حصین
دست ایشان که آن حادثه را … داد این جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیاز نیست او … شکم آگنده تر ز غربت و مسکین
لیک در عهد کافرانی او … کین همه سال خواست از جنین
ای بر قیمت غبار موکب تو … بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر … گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست … بار حلم تو پله و شاهین
هم ز دستان بسیط بگشاید … پیش حزم تو ملک شرو بین
چرخ انگشتری همی شد تا … که در او دیده نقش همچو نگین
با رنقش چنانکه گم گشتند … در جهان هیچ صورت تخمین
وز نسیم شمایلت پیوست … بر در خوی خجالت آهوی چین
در سموم سیاستت ز آن هم … در تب هر غربت شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند … مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند … باد دست اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم … چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین ابوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست … دل بدو بسته ایم چون خطاست

کار دل هم بهانست کو شب دوری ‖ در تماشا که نسیم صباست

جان برلب رسید در آرزو پرسش ‖ که ز مقیمان آستان شماست

شاهدا بمن بدلبری بنشست ‖ قلم عافیت ز بهر خطاست

بارها گفتمش که کسوت عشق ‖ بر قد هر کسی نیاید راست

دست بر خصل میکنی هشدار ‖ مهره در دستش رود حریف دغاست

گرچه بود آنچنان ستم بست ‖ بهرچه آئین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار روشست ‖ خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند ‖ کانچه ایشان کنند عین دعاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون ‖ نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر ‖ کیمیا ازو ملک تا بجز ابهاست

آنکه در فیض بیش احسانش ‖ از خجل ماندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان همونش ‖ از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر او کامرانی اوست ‖ که زیر بر دست قبه خضراست

پیش خورشید همتش خورشید ‖ از تحیر چو دیده حرباست

چرخ راز امتثال فرمانش ‖ در بد و نیک قصد اقصاست

همت اوست عالمی که درو ‖ هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم ‖ در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد ‖ نوک کلک تو ترجمان قضاست

در کمین فنا گشاده شود ‖ دولتت در ضمان نفع فناست

تا هم آمد ز ابر گهربار رحم تو — در جهان تهمت لئامی و سماست
از نسیم صبا خیز دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز آلود انگشت — از اسیران چنگل عنقاست
ماهی فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
گر تنها بهم کنی تب آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بدحبت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قضیه نجواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
از نظم مدحت تو بود ار نه — شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ارچه — نام من در جریده شعر است
شعر در نفس خویش هم بد نیست — ناله من ز خست شرکاست
تا اسیران نوشت حادثه را — آسمان قبله نیاز و دعاست
در دعم دم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام ست — رونق عیش درین ایام ست
بلبل پر مطرب خوش الحان ست — دشت بر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از نگذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام ست

هر اسباب طرب جمع شد است	این چه خوشوقت و چه خوش هنگام ست
یار در مجلس و گل در چمن نشست	عود در مجمر و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع	آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان	نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد توسنی آن	کش شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج ساخت	اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهاندارے تو	طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه جنبش ترا	دست بر جیبین و دل بهرام ست
کامران باش و زر شادی بر خور	که بد اندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم	در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین	ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیست	بر نظرت آسمان مقدم
نشاط فتح جز نبات ست	از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را مستحکم	ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو نظرست	چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زد حی به صفت زخمی	لطف تو بر او نهاد مرهم
عفو و مخلطت مزاج زنبور	آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن نکان را	در نوک سنان کرده مدغم

وز کشف عبارت تو نبوده — بر روح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند تو بندرت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آفتاب حالیست — پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده کوکب تو — از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید اقبال — تا آینده جز اصنیت نالازم
ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد نگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو سه کم و بیش — چند دشمن پیش کرده کم
در سومین فتح ز آب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبه جلالت — گردون طبقی بود مهدم
یک چند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت نام اعظم
خود کو زنی دیو را سلیمان — باز آمده باز رفت خاتم
دشمن بنگرد ملک تسلیم — وین کار ترا شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد — چون قاعده سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون برفراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان گرچه از آن | کامد هوای شاه نزد جز به صدق دم
یکیک ترا نجم چو خورشید اختران | همچون معانی لغات شهنشه شدند کلم
بر تو زی آسمان اگر تیر سگی نافذ | الا به گرد موکب فرمانده عجم
دارای عهد نصرة الدین که علو قدر | شاید که بر مدارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | و از وجهان مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد که نام طبیعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخیش نزد بخل | گردون بآستان جلالش همی خورد قسم

ای مهر با همت از قبل طاعت آمده | در حلقه چاکرانت و در زمره خدم

ذات معظم تو مبراست از بخل | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیست که دیگران بحشم التجا کنند | گر ذات تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در غوطه ندید نم
صد ره بملک بخاک فرو رفت و کس نبود | بر دامن فراغ تو هرگز غبار غم
تا گرد دست حکم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو فتحیست بسته فهم
بر نوبل چگونه گر شید جهان که هست | عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو | بر چهره زمانه ز منشیان کشد رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کند شکم
هر کس که چون قلم بره در پیش تو نبست | تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه بتعجیل مے برد | از عرصه وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
شاها ز مانه تیغ ستم را بآب داد — زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم
هست گر تغابن این چرخ نیلگون — خون فسرده جوشن زند در رگ بقم
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد — کانجم شدند غابن و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامگار — گرد از فلک بر آور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مبیناد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی — خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بسزا گوشمال چرخ مالیده
خرد که برد و جهان نافذست فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند — ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده
نگشته صورت اقبال گرد جملهٔ جهان — هزار بار که دانگه در تو بگزیده
ز سنجق سپهت نور فتح مے یابد — چو روشنائی چشم از سپیدی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا — درو بساط مراد تو گسترانیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ما — رخش بر فلک و آفتاب خندیده
بفر دولت این قصر همچنان آمد — که مثل او نه بدید ست کس نه بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بجیل — برای زینت رخسار حور زر دیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر — ز زیر پائے چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن و هوای سقف درو — همی نماید اسرار غیب پوشیده

برای زینت دیوار و سقف او بجل
گر زرفشان حور زردیده

از آن زمان که در پیش راشل زرم سپهر	سپهر یک سره گردن ز فخر مالیده
نهفته در کنف او باس و آسایش	جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف از رفش صد بار	سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر زینت قصری بدین درازی چیست	نباشد این نمط از عاملان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این جا نیست	عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه در دم بن باد	جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره	حزم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه	در منظرت سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	بر جبین بر زمین زند از رشک مجمره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است	کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است	کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید	کز دیگ عشوه دار سپهرش مزوره
با طلعت طاعت آن نفس از نهاد خصم	کاسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تند را	از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کلف نتیجه احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال	شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از خشمت یک سواره است	تا نیغ بدیده بال این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چون تو زر میچ	از مرغزار چرخ رباید یکی بره

چندان بقات باد که هنگام حشر آن　　تا خیر شود محاسبت وهم از صد ابره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش　　کجا بچشم در آید شکسته حال تنش

دل شکسته اگر زلف او بر افشانی　　کهم ز چهره زنیابی بزیر هر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنا　　که رخ نمایم ازان رده بنوعی بیرهنش

چنین که با سر زلفش بیوان سخن درکرد　　چگونه الف نبود مرد زرچشم با نفس

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم　　مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه برآید　　چو دست در نتوان زد بچنبر رسنش

در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر　　خیال آن چو شستاد از وی بدون منش

ازان چو دائره نجم در میان گرفت ترا　　که زلف هیئت خرد را نقطه دهنش

عجب ترا اینکه بباید گشاد هر ساعت　　بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی که اقبال سرمدی را دست　　بدست حکم عنان ممالک زمنش

معیل اگر بزر دیوان او برد خطش　　مثال حمزه ل ر بنا از زوال احیة همتش

اگر شهاب بنه با نام آور در فلک　　میان راه بدم نفس زند اهرمنش

اگر نسیم خلاف خشن رسد بگیاه　　چو طعمها که ز وی نرد و سبزه زمنش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت　　که لیست کرده بکاری نباید که روی قش

فلک ز دست تو بر کائنات شرف یافت　　بسر هماه که برای نسیمی تو لعد فنش

برون نیاید ازان عهد جرم تا حشر　　نباید قهر تو بر سینه آتش لگنش

گرت ز انجم و پروین نکی خلاف کشد　　بروی کنند تیغ از میان انجمنش

بهر آن اسیلیه بالندرت هوای تو نماد
چو لرم بیله چیین لباس تو شمع چمن

اگر حسود چو قلم پیش تو سپیزه رود
دو نیم کن چو قلم تا میان ز سر زبانش

وگر بحکم تو طوطی بیکی دو تیار و سر
ترا است دست تصرف ز بیخ و بن کندش

سپهر بر نه کشند با بهار خنجر صبح
اگر به شب از ند همت تو بر سنتش

ز ترکش کین تو دشمن با آرزو خواهد
که جان بر نگیرد بدی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چند نیست
که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد بخش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد زبیست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یکی ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسد دست بر زمین فگنش

همیشه تا نفس شادی برنیارد کس
که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو در عیش باد و مقرون باد
بشادی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از لب طوطی شکرت هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من
ای بسا پرده شگفته که لب شکر گیرد

جان من رفت بجور سر مشکین زلفت
از دل زیر سینه من جمر و آذر گیرد

سرو تو بوز سمن دارد و دل میخواهد
کز آن سر قدت تو ای سیمین برگیرد

تن من شد رسن زلف تو چنبر چه شود
کز رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد

دم هر ذره که گرمم چو تو در نگرفت / آه هر صبحی سردم تو کی در گیرد
هر که خواهد که سمن باز دهد سرو ترا / یا بپای بر چو تو سرو و سمن برگیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد / گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین چتر زر بافته سیم طناب / بهر فرق فلک سای تو افسر گیرد
شاه مشرق آنکه اگر حکم کند آهو را / از سر قوت دل نای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم / ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود / آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد / نیش طائر سر تیر تو به شهپر گیرد
باد ازین بحر گرانمایه ناسفته گهر / گر دلی ملک ز احمد بز وزن گیرد
یک شرر زد آتش خشم تو اگر چرخ اثیر / پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد / اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
بی دگر عقده بسوی مه تابان نگرد / ز شب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد در ره دریا فیروز / لطفت ار دست دهد در ز سمندر گیرد
گر چه بیگاه بر تو مهر چو پای تو بدید / نکند هیچ توقف ره خاور گیرد
در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد / نکند پیش تکلف ره محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو پی خصم زدند / بجهد از زره شان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشغله چون نعره زنند / وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
ور نشان اثر میخ سم مرکب شان / چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میدادند / که همه روی زمین عرعر و عبهر گیرد

باد در شها توسن زهرهٔ آن زشت کار او | خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد انم باهر انگیزی اگر فرمانت | نه چو دربان سلیمان به پیمبر گیرد
هر دم این دهر مسخر شدهٔ فرمانت | خویش نباشد که چو سن نادره آخر گیرد
کامگارا ظهیر از شرم نظم لطیف | بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر از دست و زبان ذکر افلاک آرد | پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد
هر کجا در فلک تیر جفا اندازد | سپر سینه تن دهر برابر گیرد
تا یقین است بر خاک که شیر و شمشیر | قصر همه بشکند آهو بے مفر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند | شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فرخنده جاه فرخنده ای همایون بارگاه | در دعای حضرت مجمع امان اقبال شاه
بر فضای ساحت اندر تو گردون است گرد | در دنیا سیکر رای تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش پیرنگ ساز تو بر زد نقش بند | دولت اندر کتابت کرد خود را جایگاه
تیر شاد روان تو زر تا بر حمل گیرد شکار | آهوی ابواب از غلهٔ زرین جوید گیاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تو اند | ازلی کار است آری این سپیده آن سیاه
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت | این است از خود گرانی فزون دارد از انجم کلاه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطبع | ز بندش گر روی نخوت بر فلک ساید کلاه
گر چه گردون همه هزاران زنده دارد آیت است | از سر غیرت نیارد کرد در پشت نگاه
پیشگاهت گر زمان را داد و تمکین بود | تا کشند از خاک درگاه تو زرین بجاه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند | از سگان پیشگاهت خست اندر زنهار جاه

در رجعت تا جهان آمد از فریدون و جم … پرده داری کی دهر تبان را در دیوان پرده
در وقوع دعوی من کاسمانت یار است … ویکه گواه من خواهی ملک شاه نیک گواه
اینکه می پرسند خاک و بخت بدین انس … از جنابت گوی بار قدر پادشاه
خسرو جمشید کیخسرو گشتی ستان … شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه این گرز راه کهکشان آخر گفت … خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه
مسند پاششش گران سی جهان ثقیل نیست … در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام … دیدبان ای خسرو دریا دل و کان دستگاه
گر دولت رسید می تو بجای گر شرف … در گهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو … اول عهد از خروج یوسفت از قعر چاه
تا جهان بر پای باشد در جهان پای تخت … باده نوش و جام گیر و جان فزا و چشم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان … نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

در مدح ابوبکر محمد

نوبت ملک شهاب الدین گردون نیز زنند … ملک عالم را بتو فال فریدون نیز زنند
در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد … تا نپنداری شها کین نوبت اکنون نیز زنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق … کین سه نوبت کوکب فلک چون نیز زنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق … تیر و شب را جام نیاری بصابون نیز زنند
نی عملیا گفتیم سحرگاهی که نقاشان صبح … آتش تار بر زبان گوی برا کسون نیز زنند
وان دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب … از شفق گوی هوا را جامه در خون نیز زنند
وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین … سایبان نیلگون بر در گنبون نیز زنند

نام جویان از شکوه زنگ شمشیر گان درست
طبل باز از هیبت بهر شب همچون نیز شند

باز شوق زیب دانا دلان روزگار
طعنه زن بر لولوی صد تو جب افزون نیز شد

شد همایون عهد تو عهدی کز شاهان جهان
لات داود دین از تیغ همه همایون نیز شد

ربع مسکون ار چه معمور آمد از حرم زمین
زان که لشکرگاه تو زربع مسکون نیز شد

کوه و ری همچون فخر دارد بر فلک تا در جهان
بارگاه عالیت بر کوه و هامون نیز شد

هست آنک عظمی در نکبت بیرات تو
عهد ونش از حد بگذر شقراقی همچون نیز شد

می بیادت با کرامت کرده هم نجم سپهر بلند
زر نباست با سعادت گشته مقرون نیز شد

سند رایت از شعاع سدره بر تری هند
خرگه قدرت از زمان چرخ بیرون نیز شد

تا ظهیر در ملت از قول پیمبر سید شهد
تا مثل در حکمت از گفت فلاطون نیز شد

رسم این نوبت بر رونق در جهان پاینده باد
تا بهر گاه کو بر پیوسته موزون نیز شد

در مدح طغانشه

الهی زلفین عنبر بار بر گوش
حدیث تا نیاری هیچ در گوش

فروشی بار خواری نا شنوده
چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم
نداری ای عجب گوئی مگر گوش

چو تو با من سخن گوئی گشادی
چو مر زان گوش کردم سر بسر گوش

با حوال من سرگشته شاید
کزین بیمار داری ای پسر گوش

مرا از جور تو نالان چو نایم
چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسا از تو بگو شم فرزده و صلی
اگر ممکن بود جانت بهر گوش

سگ کوی تو تا یم گر چه چون نی
بر دیده تا رحیم چون خواب تر گوش

تو فارغ نشسته اندر گوش کن خوش	خروشم با فلک زآب در گوش
مرا بی طلعت تو باد در چشم	مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زبانم لب شود باز	که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم	ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را	چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن	بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست	از و زیباترست و نغزتر گوش
نگر چشم تو با گوشت بجنگ است	که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد	ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو	چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند	بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش	شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم	نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم	بخوابانند ز هیبش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه	ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم	ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آید خسروان را	چنان کآواز راشد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی است	چو لحن و صوت را جای ممر گوش
الا تا نشنود هرگز کس بعالم	شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیری زود شاهان بشنیر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال | صدف کردار گشته پُر ز دُرر گوش
جهان دانسته زان باز داری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی که مرغ نظم را سیم | کند سمعت برآورده دست بر گوش
ز بهر خامت صوت مدیحت | گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده مانِ تن بود چشم | الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمانِ تو بادا خسروان را | رخانِ قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی شهاب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نمود مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تیر در هوا تو | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بیجاب دیده بر دیت نگاه کرد | پر ز آب دیده وارد ازان یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آئینه را سیه نشود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق | دارد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زر دست و سیم نو | رو تو آن حدیث که گفتم گواه روی
رو تیره از لطافت محض آفریده حق | زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل | بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دلی که هست | ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

عالی محمد بن علی شعب آنکه بخت | بنمود رخش اندر بحر تمکین شاد روی
بار وی ز دولت او چون مه ز ماه جا | زین پس بر ز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش چنان که از | خورشید با عنایت رایش سیاه روی
انگنده بر سوابق او عیش و بهر چشم | پوشیده از مخالف او عمر و جاه روی
خرم از گناه باشند خورشید در کشد | هر شب ز شرم طلعت او شبگیاه روی
ای بخت دین تو مامن حق بارگاه تو | بخت و اقبال نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن ناگهان کشند | اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو ذره از آن سایه روشن ست | خصمت ترا نخورده بجز پشت گاه روی
جای رسید کار حوادث به عدل تو | را آن رسم که نفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را | باشد مدام تاره بپایم بنگاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد | جز از دوره‌گاه ز ناخوش عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی شعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست | خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست
حامی اسلام تمکین که چو گردون | مرکب اقبال او همیشه بزین ست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر ز دُر ثمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث | نام تو برگرش همیشه نقش نگین ست
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هر چه بدریا و بحر و بر دفین ست
رایت یکذره بخشش او را | هر چه پس انگنده شهور و سنین ست

هر کجا تا بشنود رای بحر محیط ست — پای قهر دشمن مرا از چرخ برین ست

هست او به هر زبان بجسته رخ پیشه — بهمته رو جدا کی طول به عرض زمین ستا

روی هر جا که آورد او را — ز ترتیب او تا بتانی برنیارد زمین ست

محض سعادت او را از که نه ابد — هست زر فتراک او که حبل متین ست

صورت دولت بزو که با بجنبد — پایی ز در درگاه او که حسن حصین ست

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — فر آهست آن شه نور جبین ست

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست

ملک تر آن نهایتی ست که آنجا — بیشه چرخ از ضعف با زبسین ست

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت — لاف سر پنجه کار شیر عرین ست

دشمن تو چون حسان برد که نگفت — پیش تو پیشش چون قضای کمین ست

دین خدا از تو یافته ست معونت — لاجرم ست روز و شب خدای معین ست

ملک تو از گردش زمانه مصئون باد — آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی شعب

گل ز جرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر مے خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال — گلبن فتح فلک سر به ثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرت دین — کز همه تاجوران منصب اعلی دارد

خنجر فیضی که نفقوله محمد — تیر زنار که گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یار و اقبال رفیع — مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد

در چنان باغ سعادت که گل فتح شکفت — تا بداز چشم ظفر چشم تماشا دارد

[illegible] در طلب [illegible] بیا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد — چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بنیم جان دید مخالف کز ولایت بگذاشت — وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی — کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چندکه از خدمت او دور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک — بار چون جمع شود سیل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی — بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو — نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین — مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای همین تاب سهیلی که بناموس عقیق — زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بصباحی تو ز دور آسانست — مردمی باید کاین زهرهٔ دیدار دارد
قدر اگر دشمن شه را شکند گوش کن — تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری — نه زمرد که همه رشتهٔ مینا دارد
بچنین ضمیر نقد نمودن خطرست — که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور و فریادرس مظلومان — کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک — جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست — پیش تو تیز نهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا | مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون بنمود | که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرتست خدا و تو بدان منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیرتست بخاک اندرون مخالف تو | همی زخاک بآتش برند اسیر ترا
رهی بدیر در آید تو سعادت بخت | همی بدیر در آید رهی بدیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
زعقل تو نگریزد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آدمی تو خداوند میهمان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد | که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشانه گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق رو تیره چون روزگار ست | دست غمت به بست مرا استوار ست
در پای محنت تو از آن دست اسیر غم | تا بر نگیری ای بسر من دلفگار ست
پیش لبت بگریه یک بوسه هر شبی | دل چون چنار ریش کشد صد هزار دست
گر نیست بر وصال لبت دست یابدی | بر روی انشاط از می اندر گسار دست
میخواهی که بر تو مرا دست باشدی | تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هر دم چو گل شکفته ترنج دگر گل را به طنز | گر زانکه جستن تو گذشت از بر خار دست
در پای غم فگند مرا دست عشق تو | زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو | تا زو بران دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد | دل در رکاب صاحب و بر کار کرد
مخدوم شرف صاحب ثنا ضیاء دین | کو را بسیت گاه چو در لالهٔ بهار دست
عبد الرشید آنکه کشید آسمان بفخر | پیش سپهر او و برای یسار دست
آن صدر سر در بیک جهان گاه کرمست | در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که سرکشی بجهان پایمال اوست | گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب | وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای | برد از جهان سرکش و ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان | بوسد رکاب پای ترا از شمار دست
گر بر چنار خوانده داعی ثنای تو | بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
دست شد پست جود تو زجاست از جهان | بی زر کسی نه بیند جز با خیار دست
چون خاطرم بکند مدحت نمیرسد | طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر زرای من | کامسال بس تهی است مرا هیچ و یار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر | در مقبل بارگاه تو انجم بکار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد | عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها | آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دود تن از بهر تو تا شیند از بن بینی دو دندان میکشد
کرد همرنگی لبت لعلی نیافت تیغ بر خورشید بدخشان میکشد
گوئی دل ما که مے بیند رخت دانگهی از پی چوگان میکشد
چشم من از تشنگی آن عرق شد کاسه زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن او وفای داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب کام از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بیا کز هجرت آب چشم من همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال هم نبود وعده‌ات دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تریاق هست کان چنان تلخست و چون شکر گذشت
چند گوئی سر گذشت دل بگو کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
وای توکت خون کس در گردنست وزده مارا نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیرے نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت مے برد از عاشقان وانگهی در قعر دریا افگند

گاه وعده واکم از بیم و امید — پردهٔ امروز و فردا افکند
از فراتش ذره ار کم شود — آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی — داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش درّ مکنون می‌جهد — وز نثارش گنج قارون می‌جهد
معنی روشن ز لفظ دُرفشانش — همچو برق از ابر پرخون می‌جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می‌جهد
عاریت دارد ز رای روشنش — شعله کز مهر گردون می‌جهد
با کف گوهرفشان او حباب — چون عرق بر روی جیحون می‌جهد
کار او بین کز فلک چون میرود — خصم او بین کز جهان چون می‌جهد
باش تا گردد شکفته گلشنش — کین صبا بر غنچه اکنون می‌جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته — وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی — کو نشان از بی‌نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون بدید — بر جهانت شیخ ثانی یافته
از تو هر حرفی به هنگام سخن — جان دانش صد معانی یافته

باد از نکهت سکت روح آمده — خاک از خلعت گرانے یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانے یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانے یافته

در جهان امروز بر دا اید دست
دولت و اقبال تیغ آید دست

کبر او و عظمت تمکین مے شود — چشم ملت از تو پر دوشن مے شود
رفع بد عت از تو بیتره مے رود — مسند از دست هنرتین مے شود
تا تو سر بیرون زدی آچیب غیب — پای فتنه زیر دامن مے شود
هر کجا تو بر کشادی درج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن مے شود
هست ها هم تیز تو آتش زیر سرم — در درون سنگ و آهن مے شود
هر سری کز خیر تو بیرون شد ست — ریسمانش طوق گردن مے شود
هم زبر تو دولت ست اینکه چرخ — تا تو منظوم سے من مے شود

صبح اگر بے رائے تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آگنده باد
شد باد خشم نصرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید همی رنگ روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یا رب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران فکر بر بسته — برسم زیور شان دُرّ شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه — تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صورنگار بدیع — گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
بدست تست عنان سخن تو گر دستی — نه بینی از سر تحقیق در مهار سخن
شود جمله سخن رد گشت و قلب شود — گر نیک بنگری در عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین — تویی که طبع تو گشتست منطق یار سخن
ز دست رفته ای باز سر ز سر در عصر — چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده نبید در گهرت ای کاش — بپست نم زبری ژاله لاله زار سخن
شعار خامهٔ شرع بدند شعر ولیک — همی بزیبد و نیکو ترا ز شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت تقاعد کرد — روان و تر بلند ابر آبدار سخن
به تیغ فضل گشودن جهان تمام نظم — بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیکست زیر دست شناخت — تو شهسوار سخایی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل — نفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد   که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن   گریان ز حسرت تو باران من

آری وکیل قوت باران است   آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخسارهٔ و زلف تست عجب کاری   جان فرشته و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آیین   وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده هست لب از تو لاله   وازاد کرده رخ تو سوسن

بنمای روی عقل بشارت ده   بگشای زلف شهر بهم بر زن

من عشق را سینه سپر کردم   تا دل بود ز حادثه در مامن

لیکن به پیش ناوک مژگانت   مانع نمی‌شود سپر و جوشن

ای دوستان ز مهر توان دیده   گر کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند   از درگهش صدور زمین مسکن

صدر معظم محمد ابو القاسم   کاسرار غیب راست دلش مخزن

آن سروری که طوق مرادش را   گردون سر گرفته نهد گردن

در سایهٔ او بحکم او کرده   خورشید پای راست فرا روزن

ذرات امتلای نعمتش آتش را   چون آب نفرت آمد از روغن

زین پیش کز پی رایض حکم او   ایام تند بود و فلک توسن

امروز چو سرو با همه آزادی   در می‌نهند به بندگیش گردن

ای آستان قدر ترا هرگز   اگشته ایچ وهم به پیرامن

ای جان جهان و انس تو خرم — وی چشم مهر و ماه تو روشن
در گوش دشمن تو قفای ابد — گفته لفیر خوف لا تأمن
وانکه در دماغ مطبخ تو — داده ندا آنکه را انجم دخن
گشته مکنام تعبیه لو — گردون سفله ز ملک رهین
جز مدح تو با تو درین دوران — طبعی نشد از طالعه آبستن
نعمت جهان که فوت شد مخالف را — در هر طریق و هر سخن هر فن
کام تو زاگر چه بر سر غربال هست — صد ذره تو انس تیغ ته پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره بر فروخته در معدن
ور شرم تو بلرزه باد اندیشه — کرده عرق جبین بری و بهمن
از هیبت سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش چه بد صواب نبود این ظن
از هیبت شکوه تو همی ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا با پیرهن بقا بقا کسیست خرقه — ابا نم از مشاهره پیراهن
پیوند آهن بقای تو باد — بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو ز عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین — مهد میمون پادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — روح تشریف خواند روح امین
وانکه حلقش ز حلقه پیروز کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای که بعدل و سخا رسانیده … ذات ملک را بعلیین
تا شنیده صبا ز رحمت تو … زلف شمشاد و عارض نسرین
مرغ در عهد تو ندیده بهم … سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجده تعظیم … خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو … با هرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت … پادشاهان در او نهاده پذیرین
آسمان از بساط لطف کرمت … کرده همیشه بمعجزه آیین
زهره را از ظرافت نعمت … گوشواره رسید از پروین
ای که پیش فلک ز آستان تو … زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمت چو پرده غیب … ز گمان بر ده بهر بقین
گر قبول تو سایه برگیرد … سر کشد آفتاب خیر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید … نرده در دیده باشو فروبین
وهم را بر زده دارت از پس … با یک بر میل که دور نشین
عقل را پا ثبات از بر بام … میل در چشم میکشد که ببین
روز چند از عنایت جارحه … گشت رخساره ها نیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد … آسمان غبار را تسکین
لطف با سنت کردگار زدران … شکرها کرد روزگار روزین
پادشاها تویی که در ثنات … شعر من زنده آیتی ست ببین
چون زبان در ثنات بگشایم … بر کشم چرخ نعره تحسین

دست چون بر دعات بردارم
روح قدسی بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا
در دل از علم است گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو
بی ضرورت نمی شود شیرین

حلم شیر ویه داتگ شیرین کرد
تلخی زهر بر دل شیرین

تا بر یزدان بود معونت خلق
باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو روبه شد با تو
بادش از خار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین تو گفت
از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم
کان کرم یقین توئی کی نهی بر این دلم

بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم
برگ و نواز گلشکر ساز بده بر این دلم

گرچه هزار جان و دل صبغت کمال گل کند
همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش
همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصه من چو شد گدا رفت بعالم جهان
نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم

ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بچشم
نور بچشم من توئی مردم دیده دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان
همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم

وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من
می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم

ای که ز مهر رو تیو ذره صفت مقابلم
در نظر آفتاب بین جان که چه نیست این دلم

از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست
رحم کنی تو دل نوا ز چه مکن تو این دلم

طلب زر بنور زر درست می طلبی تباه جهان
آه گرمی که دارد ش ز یقین دهد دلم

قلب شتاز ناردان عکس دی تو بندوان … ہر روز نشر لندنا و تابستے بکریم بدہ دلم

قصیدہ عشر وال

لہذہ روضۃ من ذات اجمال	ام حرۃ طلعت فی شہر شوال
اذ ارا تیم ہلال العید تا تنقوا	بعد الفطور و عیدوا العید اہلال
عہدے ہولا بکلیل منبسط	فصار و ہو لیفصاحی تشق ظلمال
سفت ثلثون من ایام مذ نما	والراح لم تشق مناخر لیال
اہلا بہا والنداء طال اقترقوا	فاذا بولحد دا عدہا البسال
ومرحبا بسلاف طاب کرمہا	مشمولۃ من نبات الکرم سلسال
مدیر رشانا لہ مستہیا	عن ناعم من غصون اہمال تمال
اسین احبابنا یوم اشراب لیا	باشہرہ بعدہ ساقی و احوال
لیسئے الی الملک المیمون طائرۃ	القیظنی فی دراۃ صبر نال
کہف الوری نعرۃ بالذی نعرۃ	اعلام دولتہ یال طال انعال
آنامل المستعان اللہ بکلوہ	فانہ یحیے دین الہدی کال
شیط الانامل قد اغنت اسرتہ	عن ذرقۃ الشنور لو تہرطال
نکی احاسس الابطال بصولتہ	دعیا دیفصحک صولات الابطال
فما شجاعتہ تادے رار تہ حرد	ابجس منتعسل العین سال
بیا کی البراتن نے ارسال درع	رحیب الجبین عریض الصدر بال
وثابت برس الاخلاف مقتنم	مراقب لتقال القرآن مجال
عن الشمائل مہما انا فرد	متین من مہلہا القتلی باشمال

بدو دعن عیفقنه ملاقفة عبث   عینیه فی حماة ذات اوشال
اعد ا الصروف الدهر شیفقته   یا ذی النها و عرس امراسال
تبل سطوته فی الروع حین ملا   علی وقائع ولذی الهجا راحوال
القی اسمال نقاده و هو معتقد   بلا ابل من زباح الخط عمال
دلم یهم سیفه المریح حین یطا   یطار من تعایات الوعی خال
اذا بکلمت قالا ملال ساجده   دون البساط لتعظیم و اجلال
اتتک عنی ابیات اذا العیت   فلا یبص النجم لحد و بازها التال
لا تحین زبری مثل غوله من   یبکی علانه من تعقد و اطلال
بعدی الشعر یبقی فی مفاخرها   وان لکن العجمی الفتیم لنحال
ترکت حیل لال الملوک سدی   فیما سوغ وقد حققیت آمال
نیبغی الدهر رخصا من عبارته   وان شلی فی سوق النعل الاعال
فاحسنکم فانک امقصود نسیح   وقد احطه ابداع صنعت عن حال
لا زالت بحکم فیما تشتهی و ترے   بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکرهاے بسیار ست   که قزل ارسلان جهاندارست
او ست آن پادشاه کز سر تیغ   خون فشاند چنانکه برق از میغ
رایتش از بر فلک بکمین آید   پاے خورشید بر زمین آید
عالم از جود او تو نگر شد   بوستان در لباس سبز شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج   لاله از لعل بر فگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر بیم / آب بر آب ریخت دُرّ یتیم
سمن مسکین و ستند هنوز / همچنان برقرار دل رِزد
تر منت نجست سینهٔ من / چه شد از نیستی خبر بسمن
چون بدین گنتیم نیاز آید / مثلی لا یقم فرار آید
عالمی برقرار منبر گفت / که چو پیدا شود سرای هفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باند ریش سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / وین سخن ریش زرد چون بشنود
گفت ما خود ازین شمار نه‌ایم / زرد و کین هیچ کاره نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است / که ز انعام شاه محروم ست
ملک او تا بحشر باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود ششل / در جهان کاو دو شاهی کلل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای رخ رشک ارغوان و سمن / هیچ دانی چه آید از تو بمن
ما به هجر تو مبتلا شده‌ام / با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذت عمرم آنقدر بود است / کز کوی تو ام خبر بود است
من که از خدمت تو دور شوم / چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش / همچو گل هفتهٔ ولیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود / درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی — از رلم بیخ صبر بر کندی
ابر دیدم بداد بر وادے — خونم از راهِ دیده بشتاری
شهر بر من بزار زار گریست — کر تو بے او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در ربا طو خمار
آخرا ے ناحفاظ بے معنے — هیچ حاصل نداشت آن دعوے
خود برین کار تو مقرر بود — بنده را خود نه هر چه در سر بود
من کر از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسے بیازارد — چون منی را کسے چنین دارد
من ز روزِ نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم
کز تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنے با من
همه عالم ترا خریدارند — با چو من مفلست نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین — رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ او باش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
دو سر با سپهر در نارد — سر در دسر تو کے آرد
این نصیحت ز عقل بشنیدم — لاجرم ناسزاے خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده — یار در گردِ شهر افتاده
هر زه کار سے شود ز حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه ردیت بباد ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم را بر درِ تو بار نبود — باد را بر درِ تو کار نبود

انچه موجب فگندیم بارے — تره بیدچنگ بیتی کفارے
کرده ابلیس رالعشوه سیاه — دل را داده بازے روباه
گر نور در لیتی ناگهان بینے — جست نشسته دربیس بنیے
راست گوی که هست اسرائیل — صور در دم گرفته بی آدیل
گنده پیرے بدین همه زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زست — درر بود آن نوا از دهنت
بعد ازین رخ بخون همی شویم — زارے گریم و همی گویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لازالت مفصلاً — دحیلت الاصحاب حیس ندادیا
اناویل مے سریده والجسم رادیاً — درد فص خیالی فی فراقک دادیاً
صحیح فواد حات مما بریده — دفی الناس لاسن دادک حاذیاً
هدت فواد الایزال منیاً — کنعا لا نزاع المصاب حانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای زر آثار گرد موکب تو — نغمه‌ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری
می به لکند زبان من نگر — که چه کارست این بدین زاری
سن و خراک دولتست بس ازین — تا مرا بر سپهر بگذارے
گر ازین تیرهم بردن نبرد — پیش زین لنگے برهواری

قطعات

سیکفت انوری که شود باد چنانکه	گرد گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ بنفشه از درخت	یارسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که دو مخدوم و محترم	تو بشکستی و قدحے نوش کرده
یک ترحه حریف لطیفت و ظریف را	از شعشعه نیر خاوران خبر نکرده
یادند کهتران همه بر خاطر دلی	من بنده را عجبم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست	تا ز فیضت نتیجه یابد رسم
سایه بر سر فگن ز کرم	تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از غار یاب مسکن خود	سوے این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بشارت فضل	کز سخاے تو با نصاب رسم
تا نواز دمے شهر ساده رسی	من ازین سوز تا رباب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید	مقرر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
لیسے می نشود هیچگونه روزی بیش	ز ردی حکم جری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق کرد در مصالح خلق	ز یک دقیقه با نواع لطف قاصر نیست
بسوی جمله نظر میکنم ز روے کرم	ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

سعد امید دل اندر تو بستم ام کازان | زبان حال ما تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب فال نیت از دره بهرو | انیهمه حلدے آن قحبه زن ست
ره این نسیم سرو از بن گوش | چه سزادار جو تو نسیم تن ست
گفتمت کلبه من روشن کن | که به عشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب رگ رد | تا درین دبلهٔ دستان دفن ست
صاحب رگ زدگر حق خواهے | خاصیت تابت کردن زن ست

قطعه

ای جمع کرده بسیج کن در نهاد تو | هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قند زشب آب سوخت سلوک
من بنده را زبس که کنم با فلک نبرد | در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من | هر لحظه ممتلی ترم از غصه تعذ و ک
گردون چو باد در پیه کندی زجا د تا | دیگر گردنم فگنده زحمت شدم چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید | چندان تعذر مکرو انتظار توک
من جامه بر وفات کرم فرض کی دوم | جز نیض جود کف تو فرا آردم ز سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت | اے سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم | بمشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم | رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو
نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم

دلِ دشمن ز رسم چون الفت
تنگ و تاریک همچو دایرهٔ میم

حالِ من بنده هست معلومت
که ز عصمت گرفته ام تعلیم

قدرے وام کرده ام لیکن
وجه یک جو ندارم از زر و سیم

بر درِ من غریم کرده مقام
همچو اقبال بر درِ تو مقیم

از براے دوام آن اقبال
باز کن از سرم بلاے غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
تویی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمے بهیچ عهد ندید
سپهر چون تو لطیفے بهیچ دور نزاد

بجاست صاعقه آنجا که حشمت نشست
بگرد حادثه آن شب که دولتِ تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنے بفشاند
دمید نکهتِ عنبر ز طرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتے بنمود
ببرد آتش سوهوم در دلِ پولاد

چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد
کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد

ازان لطائف نعمت که باز نمودی
اگر نهم بمثل شکر صد یکے بنیاد

چو سرو تا به ابد در مقام آزادے
بخدمت تو بیک پای بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم
بجاز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

مرا ازان گره بسته یاد مے آید
که چند کار فرو بستهٔ مرا بگشاد

توقفے که دران باب میرود امسال
اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام
حدیث تلخ عجب گر بماندم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است	از طوق منت تو شود سوده گردنش
انجا که رای تو بسر مشکلی رود	حاجت نیوفتد به بیان و ببرهانش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی	هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی که آشیانهٔ اقبال او پرد	از اختران ثابت سازند ارزنش
آتش فروغ نور تو آرد ازین قبیل	در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو	بیرون ز هفت قبهٔ چرخ است روزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت	باریست کان جناب تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت چو بدیدند همگنان	اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین	کاثار نعمت تو ببینند بر تنش
بارا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ	تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

حالی رضی دین تو لی آن شمع دل که هست	لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار	در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح	شد تیره تیغ ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه	چون شمع نیم مرده نه تن می ارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است در مجال	بر من برای شمع و شکر کرد عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش	افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست ازپی تدبیر آن کنون	چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا توانی کز روی رفعت — سپهرت تخت زیبد مور گردن
گرفت از گلستان لطف و نخوت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که چرخ خشم بالا و طبع دشمن
گهی از غنچه بنارد و هر پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محروم زخدمت — روا باشد که اهل آن ندام من
ولیکن شفقت و تشریف شرطست — مرا بر رای عالی عرض کردن
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه — که بادش در پناه حق دل و تن
همی گویم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوید در کش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای شگفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته بآتش میل
خاطرت طالبان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل
تا که او هست بر سبیل کمال — نه کند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف — در زمین را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشهر مشهورست — داری از فضل در جهان تفصیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست پست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور خاکسار — خو کرده ام به تربت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل — تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا — که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی ز پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن — گهی به ناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نثار کرد — نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که در سخای تو عاصی برابر او باش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم — اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که مانده سپیدم سر و گر بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوای اسپ مراد — بر رخ اختیار تاخته ام

گرچه از کار دور بی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته ام
لیک ز رحمت نمید هم جائے — با شراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخارِ زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیرِ تو معدوم
همچو مُهر بر آستانهٔ تو — فلکِ تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین درمیانِ نجوم
منکه در آستانِ خدمت تو — روز دشمن شدام بشیوه بوم
تاکے از آفتابِ طلعتِ خویش — همچو خفاش داریم محروم

قطعه

جلال دولت وملت کمال سبر که دگر — بکبریاے جلال تو هیچ کس باشد
بهرچه حکمِ تو نافذ شود چو در نگرے — قضا هنوز بنغز شنگها سپس باشد
شبی رود نه که اندر دلم دلاغ عدوت — خیال تیغ بهم خوابه هوس باشد
هر آنکسے که زند بر خلاف تو نفسے — نخست کس که گلوگیر دش نفس باشد
همای راے تو بر هر کسے که سایه فگند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه کشاد — در زم بنفشه و فریاد گر جرس باشد
قضا که گر زسرِ روزگار بر باید — اگر نه خرم تو شب ادرو عسس باشد
به پیشِ شاه جهان کشف حال بنده مکن — بیایم دست دانم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد بر دل پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین	توئی که ذات شریفت جهان اقبال ست
هر آنچه خواهی و گوئی بر آنچنان بود	از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال ست
چو عالمے به نماز در روزه میخواهند	بقای ذات کریمت که کان اقبال ست
اگرچه روز درنگ آمدست خصم ترا	طرب گزین که تنت رمضان اقبال ست
کنون که طبع هوا چون مهر عدوی تو شد	بدولت تو که شادی جان اقبال ست
گذشت وقت تماشای بوستان اکنون	زمین مجلس تو بوستان اقبال ست
سحر تمے و سعادت نشاد میکردی	کز نوش سعادت و آنهم نشان اقبال ست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین	توئی که قفل عمل را ثنای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز	زمانه حبل متین را مواصلت ببرید
ترا امر و ببرد و بخرمی بنشاند	مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو رسم رسالت بیامدی ناگاه	دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
نبی بقاعده پرده دار نشستی	چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد	نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رایت صانع مرا محقق شد	که سمت معتزلی غالبست و حجه پدید
رسول را و به نیاسے توان دیدن	خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهے که نشست زیر سهو حفظا	همای همت از اوج ماه تا ماهی

بریدِ صیت تو در قطعِ ساحتِ عالم — قبول مے نکند وہم را بہمراہے
رود بجان عدو تیر تو زشستِ چنانکہ — زجان خستہ دلان نالہ سحرگاہے
چو آدمی و پری جملہ متفق شدہ اند — کہ در زمانہ طغان شاہ را سزد شاہی
من از جناب تو جاے دگر روم بچہ عذر — مباد کس کہ ازین حال یابد آگاہی
کہم قبول کند یا کہ بشنود سخنم — چو داد من ندہد دولتِ طغانشاہی
دگر ضرورتم از شہر مے بباید رفت — چنانکہ نی حشری باشم و نہ درگاہی
بجز مثالِ مرادم کسے دگر باید — کہ بر نشینم و سہل ست این اگر خواہی

قطعہ

میمون و مبارک ست شاہا — عز ست کہ جہان ازو ست پر جوش
اے چتر ترا گرفتہ ہر دم — از بہر شرف سواد را گوش
در نوج سپاہ ذرہ فوج ست — خورشید سزد بجای جاؤش
بیدار ے دولت فگندہ — در دیدۂ فتنہ خوابِ خرگوش
چون جبہتِ فرخ تو دیدہ — مہ را بشکست موجِ شب پوش
در مدحِ تو نفسِ ناطقہ کیست — گنگے بزبان عجز خاموش
از بیمِ سنانت روزِ ہیجا — ہر شب شدہ آسمان زرہ پوش
اقبال نہادہ بر فلک زین — چون غاشیہ ات گرفتہ بر دوش
با دعوی بندگیت گردون — کردہ ز ہلال حلقہ در گوش
از قصۂ بندہ شہریارا — یک نکتہ ز حسبِ حال بنیوش
در مجلسِ ملکِ تو ازین بیش — بس جامِ مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بنده تست
چون داند دولتت همه هوش

دیریست که بر امید امروز
بگذاشته است امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه
بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین
ای دولت تو باید ز انقلاب دور

عالم ز آفتاب لقائی تو روشن است
بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری
تا در چه محنتم نبود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو
ماهیم تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات
دست دول ز تقویت کاف و نون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهد
کورا بنام و نعت شریفت فسون کنند

تیغی که دست حادثه آتش دهد بخست
بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

هر کاسه سری که ز هیبت تهی شود
در جشن سر که لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اتابکان قور کشش
هر دم لگام مرکب چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کنند
بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند

شاها توئی که خرقهٔ دریای فتنه را
دائم بحبل عصمت نور رهنمون کنند

از درگهت جدا نشوم من باختیار
گر چه زمانه رایت عمرم نگون کنند

چون ملجا اراذل افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

ترا هم ز جود خود نه پسندی که رنج و تعب	در دست نیستی چو منی را زبون کنند
لا سوء ظن من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و دول ای ز روزگار حسن	ایا حبیب بزرگیست حسن عالم خورد
توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ	حروف حادثه از لوح آسمان بستر
اگرچه ای شرف بزم تو ام گران خویش	بسبک سنگ بکریان نمیشوانم جز
هر آن شرار که خصم تو از زبان پرداخت	...نکش نفسی چند تو و هم بشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است	دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
ولی تمام از دل من پای از پس ننهاد	تا که دست بدشم پا بکرے نسپرد
مراد نیست بنبد کونه ورد مالا مال	بلطف بر سر آن ره ریزپا مکن قدمه
تو سایه افکن و انکار کافتاب نماند	تو شاد زی و جهان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داد دو گیتی گشای نصرة الدین	ایا نسیم تو از راز آسمان آگاه
توئی که هست از فر تو کبریا نه گذر	که بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو که بیست از بهار بشن	در آورد بیکیشبم کدورت آب سیاه
به نزد جود تو هر روسیاه بست اثر	به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشربتی که از او رشک برد آب حیات	فزود در قوت صحت بزاد حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برد پاینده	ز رشک چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدای را معلوم راست کرسن	ز رحمت داده دارم بحضرت تو پناه

اگر بصحبت دور مانم از در تو	نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعای دولت تست کار پیشه من	بهیچ حال نتوبی بدان تبا بدراه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند	حضور و غیبت من زانکه دوست تو شدم
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی	نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه شقف همت تو	آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس	در آیت خسرویت تا ویل
از دست و دولت فرات و دجله	هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تنیت از سر دست	مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین دستاقیست	در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی	کز عدل تو یا نمست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو	نوروز و فلک زر ز تحویل

قطعه

ای گسسته قلاده پروین	زهره از بهر عقد بازوی تو
ز نعیم و به جود پر کرده	هفت کشور ز تنگی پهلوی تو
نیست در خزینه افلاک	کسوتی کان رسد بزانوی تو
وی گرانده کی تغیر داشت	راسی صاحب عدوی بنکوی تو

گو خراسان خلد تا بیند
گره زلف خود در ابروی تو

خسرو اختران ندا میکرد
کای مسن هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور
تو ای که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شده است چشم ممالک ز طلعتت روشن
از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو در ممالک بزان نشسته باکی نیست
اگر چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد

تو بر سر آمده از همه ملوک جهان
جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مثالست کلاه ملک جست و بجبرست
که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد

چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو
همیشه روز بد اندیش را سیه دارد

تو در ممالک ایران نشسته سو عجب نیست
که چرخ عیش حسود تراتبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست
که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ
چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد

زمانه با همه خدمت فتاده در پایت
چو تابجی که بخروارها کسته دارد

نگاه دار بشمشیر دین یزدان را
که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین
تو ای که هست ضمیر تو با قضا همراز

اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم
هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز

اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه
ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز

خدایگانا نازان بسی که روزگار مرا
بتاخت مدت ده سالی ز نشیب و فراز

عزیزتم همه این بود بس که کم پندی   کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه سود چه حسب است که از خدمت تو محرومم   نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که گشاده دست چرخ فیروزه   در آستین تو دریای فتح و فیروزی
دلی که ز آتش قدرت بسوخت تا با ما   نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بموسمی که طریق صواب گم گردد   اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهر معلم رایت چو کودکان هر روز   به پست چرخ کهن تختهٔ تو آموزی
برای نسبت تعدیل روز و شب خورشید   کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند   به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر   بجند همت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست   کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم زرت   تو دانی از دری آن پرده واگردوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی   که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین   تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرة و تایید   صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
مبادا بزم تو گیتی صبوح گرد مگر   که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تمکن شرابی سکین نخفته هست که نگاه   سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده‌ام که زبان حدیثه کردن بگشاد   کسی که او بزبان هلال مذکورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست — برون آنکه زراه درک آدمی دور است
مرا بدانش تو متناز زمانه حاسد بود — چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدین نیابت شد — اگر حسد برد از من زمانه معذور است
درین شرف که مرا دست داد تو گفتی — که دل ز رغبت و زر نا چگونه مشهور است

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — تو آن کز تو نازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو ایثار و کار تست خود آن — که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده چون رخ رزی چون گلنار — ز مسکی عهدت زر رزروی شد چو بهی
ز تست دولت و نعمت مگر که روز بهی — تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در مدایح تو — که در هر شعبده بازم هنر کمینه رهی
صفیر زرده ام بر سر بساط سخن — چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی نیز بر حقه لفظ — بصنعتی که ز تمویش تفاوتی نه نهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر — بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم — سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
بر نیت مهره عیشم درست حقه دل — ز دوره لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست — نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای تشبش نصرت از فلک رز رجبار زرح — تا ابد دولت روان ملک باد ت برنقاد
گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز — با خفت با خشمت تا سانی بسی نه دیکسال

رحم تیغ لدگانت بس والق بود نیز	او ادا افزون کرد اندر شستش رخدان نهاد
باز دین بس بادست در نصل تو می پرون کنند	چون یقینش شد که حصلی نیز نتواند نهاد
لاجرم چون کبتینش باز مالیدی بدست	کبتین آن ای که فکرش راچنان بازی نماند

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو	سر بر محیط عالم علوی فراشته ست
گردون معظّلی ایست که در عرصهٔ وجود	عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته ست
در چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم	کارزو ترا بزد نه بیاری گماشته ست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب	مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته ست
مگذار ضایعم که مرا دست روزگار	بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته ست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ	از چه از رشک حقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه	تا برد بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری	هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد	بنده دور از ملازمان درت
روی راست میکند زدعای	تا فرشته دو اسپه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از تیغ دو تیز کمان غضب	هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو بی اشل	طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
خفتت بهر زمین که سپر در سپر کشد	ممکن بود که تیغ نکشد تیغ آفتاب

وز بیم سیل قهر تو کان رسیده‌ام بود … هر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاباز کوه گوش و زبان راز دی انقطا … اشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
زنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت … کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه … در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون خطای و ابطال کرده‌ام … با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا … هر ساعتے که من به هنر کردم اکتساب
گو نیست شو زبانه و گو نیست شو فلک … بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که ته یاه ساختم … از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین … تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن بدست فاقه بترسم که عاقبت … هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی … کشند و تاق تو همچون شتر نشیب و فراز
فرو برقص در آید ز شوق خدمت تو … چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر … زمانه بشکندان گردنش بسنگ نیاز
شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد … حسود خام طمع گو درین هوس بگذار
زنا تمامی خصم تو چون شتر مرغست … نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
لبان اشتر دولاب گشته سرگرداب … نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پے قربان همی کند فربه … ره است کو چو شتر روز چند سر بفراز
تو خلق را ز شتر وار زردهی چه عجب … که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

ز حاسدان تنزول مدار درد می چشم ... که نیشکر نه برد بد رنج اشتر غاز
عداوت کاو بمازی همی برد قربان ... شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم ... فتاده چون شتری مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم خیال ما رست ... که صد شتر بکشد آن مهارهای دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی ... شنوده هم که شنوده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر ... بماهتاب قبولت بسزد که یابم باز

قطعه

بجای او بندهی که خاک درگهت از اعتقاد ... خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست ... از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
تا فلک بر خوان احسانت بهیچ انگشت کرد ... تیر به نوبت شکم با چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل بیرست ... خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از برای ذرهٔ خاک کف پای ترا ... نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دائم چار میخ ... تا طناب خیمهٔ افلاک ششتر کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین ... توئی که خدمت تو هست بر خلائق دام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری ... ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود ... که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی ... ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بروز رسید شهنشاهی بر دوش طیور ... که چون عدوی تو سرگشته تا نماند در دام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس — نه در چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند — که کاسه کاسهٔ سر بود و خوان ساس عظام
روا مدار که خون شان بریزی از پی آن — که خون مهمان هرگز نریخته‌اند کرام
قبول دست تو پس نیست باز را که کند — طمع به کبک مرقع لباس خرد خرام
سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیز — بقصد آهوی مشکین نفس گشاید گام
خدایگانا دانم که منهی اقبال — زسر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بخدمت گفتم — که روزگار مساعد شده زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم — بتهمت هنر افگند زیر پای پیام
هنوز مدت محنت ز فتنه بود دلبر — هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ — بعمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه روئی عیشم همین که از معنی — بزیر هر سخنم لعبتی ست سیم اندام
کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش — چرا عنایت خسرو بر وشدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسید — کمان بهر که بقصد بر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند — جهانیان ز تو بینند آن نه از ایام
درین سه سال که اندر گه تو بودم دو — بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور — که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم — توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسنهٔ خلق از نفایس عطر — هزار گونه بضاعت در آستین صبا

ز تند باد شکن بست بود موسم سرے
که خون ز نیشتر اندر عروق نشو و نما

شبی گذشته مرا بگذشت در خاطر
که چیست موجب یخ بند و علت سرما

در آن میان نفسی برکشیده حاسد تو
که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل برد سرمات
سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه ـ از پیم فراز می آید
اگرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان
فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا

نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر
زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نزاد
ز ابدیت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت
زبان مدح ثنا شد بسند کن بدعا

بگو تو شاه که شاهی بپای چند زنی
حسد برد همه امروز بات بر فردا

قطعه

ای بر سر سالکان گردون
گسترده همای همت پر

در پای خیبت تو افتاد
از حملهٔ هیبت تو صرصر

آمد بکمایت حسامت
از دست مواهب تو گوهر

ترس از تو و بازگشت با تو
پس چیست سپهر کیست اختر

ای بس شب خصم را که تیغت
پیوسته به صبح روز محشر

وی پس دم صبح را که تیرت
در سینهٔ شب شکسته لشکر

زان روز که بهر حفظ اسلام
در دست تو داده اند خنجر

هر جا که رود تن فراهم آیند
انیست سخن که ای برادر

روزی که بزخم تیغ خسرو | بیکوفت عدوی ملک زا بسر
چون گل که بروی دید و غنچه | بر می جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر
بیند که با چنین معانی | کافاق شدست از و معطر
بی عطر بود مرا شب و روز | وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران مملکت | هر لحظه ز خون زخم شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان | بر گردن دهر بسته زیور
زین محتشمان نداده یا نجل | صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت | در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار | جز ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خری گرا ستانم | چندانکه گر آکند بده زر
تا باز خرم بدولت تو | خود را ز جفای این همه جر
جاوید بقا و دولتت باد | ای در دو جهان فدات یادر

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من | بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم | بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی | اگر بدست دگر نیک هم بدو گردم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد | که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا / ادب نماید اگر بگذرد ز حکم ادیب
بیوی نثر خشک از نشاط گل بدمد / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره مانده بدشت / که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت ست از آن که / تو در زمانه غریبی و من بجانه غریب
چو روز بزم تو وی بود دو نعیم بهشت / ز دست حادثه امروز چون کشتم تنهیب
مرا درین مثل صوفیانه یاد آمد / اگر بخورده نداند مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق / که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری / عنان وهم بگیری چو سمند در تازی
چو زیر پای قدم آورد اهل دانش را / زمانه از سر بیرحمتی بهمه سازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا لیکن / کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار / ز بی زمانه که می نگذرد به یک باری
که مجلس عالی نموده اند که من / چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید / که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید / به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن / مرا رسید که گنجم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست / که مرد زری را هرگز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
فرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز — روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه بلبلیی برهنه گشته ز تو — ز بهر خیر براه کرم همی بازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب — ز چون تو لی عجب آید گرم بینداری

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره با جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن — که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت
ز حال قصه من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست راز های نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام نچنان — که روز و شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خوان قزل ارسلان منوز گلست — مرا ز حادثه همچو گل بتازگی بشگفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف — در عهد تو آن گریست و این خند
یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درختی ست — در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه گفتنی نیست — یکبار گیم ز بیخ بر کند

ای نادره روزگار هرگز — نازاد و خلف تر از تو فرزند
فریاد مرا از روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری — در عهد تو است قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — نزاشته که بجز کرد ظلم نه نتانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند — ملوث فکرت با تو رازهای نهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشاپور کرد زندانی
هر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلست شنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار حسرت زهر — که کس مرا ز سرق تر ندید پیشانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پیشت یا زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو ورا ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی است و میخواهی — که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت نشئهٔ حیوانی

قطعه

سپهر ملوک جهان فخر دین توران شاهی
سپهر جاه ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بودش ملک کائنات شراع

خدایگانا دانی که در ممالک تو
ترانه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجب ست که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو در الذت شراب و سماع

چنین خوش ست که آن آستانه را دو درست
یکی نکویی اسلام و یک سپاه وداع

بطوع رغبت خویش آدم بخدمت تو
رواست گر ببرم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم بادشاه نفس خودم
بعلم و عقل توانگر ببصر و حلم شجاع

تهانیی نه کسی رسمی کند شحنه
د ضیاعی نه که در دو سری ده بیاع

من از زمین و زبان فارغم بحمدالله
نه رغبت ست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی لقا بس است مرا
به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و رای خلق نصر الدین
تویی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع به سیف تو مرتفع گردد
اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد
چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده امروز
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که درین بسته بود دهر و سپهر
که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو
که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد
ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد — که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عنایت مقدورم — که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز — که تا بوقت دگر دُرِّ شاهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی — که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی — ای خفیف بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول — حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افگند — ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد — مهبط انوار عظمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود — گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست — شاخ طوبی سخت نازع باشد از دندان داس
بر خلائق رایت آشفت ازان جبار نیست — کاسمان یابد درو هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز — پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین — هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس
پاسبان بر چرخ هفتم خوش بخسپید بعد ازین — چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس
ور زمانه گر فتوری هست در کار من ست — ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود — خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو — حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون از این دولت شدم راضی بنان دل تها — سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز پاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام | پایه یابد آسمان بیرون شود در شاربر

قطعه

سرا که بر آفاق شمس دولت و دین | تو آنکه قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان | چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد
فلک بسان هما هست پرگشاده مدام | بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لطف بنده به سمع خدایگان برسان | چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت | سپهر سر زده ز رود و دم ز دست بر گیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای انورت | دیدبانان افق را دیده‌ها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد | چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام | از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد | هر کجا احیای رسم راحت و احسان کند
سقف جامع گشت تبریز از قدوم فرخت | کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو | شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند
عقل اندر بند و نصرت دیده کاین زیر زمین | لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است | ساکنان چرخ را از شکوه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسپ همتت | بر مراد خویش یک چندی در او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی | هر زمان روی زمین چون گنبد نیسان کند

هرچه آراست رحمت ازین بر دل تا ‌‌ ‌ هرچه رستوار است لطف از آنکه برآرند
لعبت اقبال درگاه تو آمد زین قبیل ‌ ‌ ‌ روز و شب بگردون طبع آتش زین این که
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی ‌ ‌ ‌ آسمان هر لحظه هیبت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه ‌ ‌ ‌ دور عالم را انتها پیوند از پی دوران

قطعه

ای سینه روزگار پرجوش ‌ ‌ ‌ از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید ‌ ‌ ‌ ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده ‌ ‌ ‌ خورشید دو اسپه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی ‌ ‌ ‌ دولت که همیشه باد یارت
پیش از قدم تو می خرامد ‌ ‌ ‌ منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین ‌ ‌ ‌ دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است ‌ ‌ ‌ که سکه هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات تیر قدر ‌ ‌ ‌ درون پرده لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند ‌ ‌ ‌ صنوف نعمت کرم کردگار بشناسد
تو آن که پیش و پس مرکبت بسر برند ‌ ‌ ‌ هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض نیست از آن ‌ ‌ ‌ که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همتت کسی داند ‌ ‌ ‌ که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد همت تو ملک را ز اوان خار ‌ ‌ ‌ شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه را ز تو آید بروی کار آمد ... روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست ... بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد ... ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دار داین تمیز ... که طبع وی ز خزان نوبهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا ... که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین ... دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت ... کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از شمائلت ... جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
نسبت نیست تا زمانه که آبستن عنا ... از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو ... زان هیچ رشته ابد جز انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند ... در کائنات اگرچه که مال ترا فضی نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر ... تا نفخ صور هیچ طمع انتهاض نیست
رای تو را ایشی است که گردون تیغ را ... بیجد و جهد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه باج تو در دشتها نبشت ... در دیدها بر درون سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک ... تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان ... کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران ... زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای تو گفت ... بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسرویکه از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی از آنک — هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز صبح شود فوت تو از آنکه — از خلق طاعت تو فریضه‌یست چون نماز
بادا بر آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین مدور دوران چرا همی بازی
ز بیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه بکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمهٔ دیگرے نپردازی

قطعه

خورشید صدور عصر صدر الدین — بی لطف تو جان عدوت تن باشد
و اندر حرم حمایت حفظت — دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو چهار نسبت ارکان　　چپسی وسرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان　　یعقوب و بوی پیرهن باشد
شیفته‌ست جلال تو که در پیش　　نه تاق فلک یکی شکن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد　　کو همدم نافه ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر　　کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف بزد او رکن دستارت　　آرایش صدر انجمن باشد
ایام که کردیم دعا سیوست　　تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند　　وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را　　چون طعنه دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال　　جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت　　روزی دو سه دافع حزن باشد
از کار رسی و خدمتی کردم حضرت　　هر چه آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بنای دولت و دین　　ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
بس از هوا تنید جو بازسکی تو انجم کرد　　که با حیات من انجمست پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ　　ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم　　که شاید ار بجفا ناامید یا داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب　　اگرچه مست نه‌ای زعقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود　　سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

صدر دین حاکم آفاق مبارک نوئی آنکه | گلبن ملک ز تو تازه و تر بشگفتست
آنچنین کز نیت بی غرض دنیا و نی | صدر دارا ز روی جهان کرد جوادت گفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز | صد یکی نیست از آنها که فلک بدرفتست
سخنی تهنیت ار با تو کنم نیهان باشد | کز رای و خردت هیچ سخن نهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق بیان | آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفتست
پرده دارا ز پس پرده بگفت که گفتست بخواب | زین تبل طبع از آن لحظه منثور آشفتست
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت | خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست
تو نئی مست که عقل من شیدا مست است | تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدر در مشرق و مغرب نظام دین | بر رقعه کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیست گوئیے | هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند | و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سرا کار بر دنیا یعنی دولت و دین | توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
هر آن مهم که ضمیر تو خلوتے سازد | درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
هر آن مقام که قدرت بصدر بنشیند | ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی | روا ندارد در امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود | تبار دو بیل مراد عوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم — چرا نمیکند ار یاد من ترا ضمیر

ز خطهٔ تو بر افتاده ام که بر ذره داع — صدور بر پی من ناله کرده اند نفیر

بقصد شهر ز جهان بر سر آمدم چو نست — که مانده ام بجهان پیش ساحت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه بس ست که نیست — مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسیکه بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین — تو آن که خاک درت کیمیای فرهنگ ست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو — به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ ست

ز بس خسی بر پهلوی مخالف تو — گمان مبر که بجز خنجر تو ارنگ ست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت — ترنج سپهر چو روی سپر پر از زنگ ست

زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ — ازان عنان مرادت همیشه در چنگ ست

حدیث لنگی اشتر بعذر سے شاید — اگر بنکته نگیری چو عذر هم لنگ ست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه بر نفسم با زمانه صد جنگ ست

ترا بقای ابد باد در نکونامی — که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ ست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین | تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولتت بنقل سماع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو شد زمانه شربت نوش | ز دست قهر تو باید سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در مددی کسوتی بسر نبود | که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته ام دی چو تا نعم امروز | مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش انجام | بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسر ریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر | نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه | ز گنج تو سعد بروی منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار | که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا | بهی تربیت اسباب خرمی در پیش
درین صواب ترا اندیشه نیست در عمل آر | وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
الان برقص درآید فلک که در گوش | صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده ام دو سه کرت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد | ز زان که کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

قطعه

صفی دین لبس ازین زخمهای بی شفقت	ز دست چرخ هنوزم همی رسد ناله
بحجر شماتت دیا سم نداده وعده تو	ازان سپس که دو ماهش گذشت از دالم
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو در	شماتت در دل اسن سر عکر دخون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نبدانے	بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکت ابود که ناگاہے	نرد برد بر بهین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و روح	با تهاتفتر عن الشعر البداح
موسم عیش است در ده جام مے	در جهان بی مے نیاید کس فلاح
ا تمادی السکر الا عصیان دیننا	تا صحی ہے بسکران زساح
گل زخوبی مست و بلبل از نشاط	هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدے مستظلاً	آخر الملک باطراف الرباح
فتح تو در پیش دارد شهریار	عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بر یحی ارض الهدے فی جحفل	تظل فے الآیه فهو الصباح
شاه عزمم خطبه بدخواه کرد	با فریدون دولت دارا سلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا	مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی زپس	نصرت اندر کلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین	ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ روز فلک قفل پای حادثه را | که از ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشای
چو لفظ منشیان سلیت تو سخن پرداز | چو دو هم هندستان صیت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا | زیادت است چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه ابر و رشید هزار بار چو چرخ | که همچو قطب تنگنید دولت تو ز جای
اگر مدیح تو تقصیر کرده‌ام زان است | که زیر صفات تو ماندست عقل یاره رای
جلال قدر ترا غایتی معین نیست | که بر نهایت تو کس را قرار گیرد رای
بپایه که رسد تا اساس مدح نهم | قرار پایه دیگر نهاده باشی پای
از آن زبان که جدا مانده‌ام ز درگه تو | که خاک دست چو باد بهشت روح‌افزای
دو دیده از سر حسرت لبی نشیب و فراز | مرا نه دیده‌ی ره بین نه عقل راه‌نمای
لبی چو گل شده رسوای طبع رنگ‌آمیز | گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای
چو دف طپانچه خورم زانکه حلقه بگوش | پس از برای می دو زبان کشاده چو نای
لون بصبر و قناعت فشرده‌ام دندان | مگر فرو شود این غصه‌های جانفرسای
بس آنکه لگدکوب حادثات شدم | ز تنگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای
ذ نشست سی نفر از کاروان عمر و من | زبان بگرد دهن در فکنده‌ام چو درای
ز آفتاب حوادث بسوزم اولی تر | که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
درین سپس من و کنجی و کلبه تاریک | که سیر شد بدلم در هوای باغ و سرای
بکام دل کرمم بان که در عالم | کرامت است وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک بهر بدان بر آورده | که تو گویی که خاک پای مست

زینت آفتاب و زیور ماه ‏ عکس چهر جهان نمای تست
سایبان سپهر نه پوشش ‏ آستان سایه در سرای تست
مجتبی کان زبان فتنه ببست ‏ سر تیغ جهان گشای تست
آفتابی که عقل ذره اوست ‏ ذره‌ای آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی ‏ که چنین فضله سخای تست
در دور پایت اوفتاد بعذر ‏ کین گناه من و خطای تست
پایت آزرده شد ز صاحبت آن ‏ خود همین ماجرا گوای تست
چون بپایت رسیده آستینم ‏ گر برسی حرم سرای تست
عقل سوگند بر جهان میداد ‏ کاگر در سرت هوای تست
بسر من که در دپایش را ‏ ببری زانکه بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می گوید ‏ که بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت ‏ حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
تو آن کسی که بر تن خصم تو درع داودی ‏ ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید ‏ ندای عدل تو بشنید و باز گشت و گریز
بر دچاشنی عدل تو به شیر نیی ‏ مزاج ل نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود ‏ عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
فدایگانا من بنده بر بساط ملوک ‏ که جمله کم ز تو بود ندارد بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام ‏ جهان ز عدل تو پرویز دان مگو که بریز

فلک بجام بلا شربتم از آن فرسود — که از عطای تو برخوردار نبوده ام بر بیهر
ستوده حسن نظری کن که این سبب تا من — جهان مسلم کین است و چرخ دون به ستیز
از آن زمان که فلک پرده رخ بیاراست — زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز
کنون کرفتاکه رخ را ز آب دیده من — برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو بی پای مردی کرمت — برون حلقهٔ در هست هیچ دست آویز

قطعه

سرا اکابر عالم صفی دولت و دین — تو آنکه همت تو بر آسمان سوده دست
بدان صفت که ز هیبت فنا برآرد گرد — بعمر دامن جاهت بدان نیالود دست
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد — ز بخش بدوده وحشت همیشه اندود دست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم بیالود دست
از آن زمان که من اینجا نشسته ام معذار — همه بسیط زمین هست من بپیمود دست
ز چرخ سفله جفا کشیده ام گرچه — هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنودست
کنون بکام دل ناکام میبردم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند — که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته است هیچ نغنودست
کنون ز مستی در خواب شبانه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسودست
ز روزگار بدورنگم شکایتیست عظیم — که این سعادتم امروز روی ننمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست
تو سیدی کن که بامان نامزیکسان اگرچه مرا — مدار عمر بامید تو ریان بودست

قطعه

ای ترا در وجود شمع ولکن — نقد ہر کیسہ کاسمان بر دوخت
چشم گردون ندید ردی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین کہ پروانہاسے وعدۂ تو — جملہ در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت کہ من دوری گزیدم — نکردم ہیچ تقصیرے ز خدمت تا توانستم
چہ مایہ رنجہا دیدم کہ تا عالم بدانی تو — کنون نیست رنج من کہ بیگولی ندانستم

قطعه

یا من یحوی المعالی یا صارم المہند — العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای بر فراز قدرت گردون نہادہ مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلّد
نا فصت علی البرایا من کفک العطایا — کفت بدر الرزایا عن جندک المخلّد
ما جیب علی الرامی اشکر العطایا — بکفت بر الورایا عن جندک المحمّد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاہنشہ معظم بو بکر بن محمد

قطعه

شاہا بعجم چو گشت مسلّم بہ تیغ تو — لشکر بسوی خوابگہ مصطفا فرست
پس کعبہ را خراب کن و نردبان بساز — خاک حرم چو ذرّہ بسوی ہوا فرست
در کعبہ جامہ می چہ کند در خزانہ نہ — از بہر روضہ دو سہ گز بوریا فرست
اہل ورع با آتش ظلم و جفا بسوز — واصحاب کہف را بسوی دار فنا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز — آنگہ سر خلیفہ بنزد خطا فرست

قطعه

ای خسرو در طلب نهایت تو | گرده پای آبله از بس دوری
نوبت بیر جهان مشغولی | گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم | گر تو نان خواهم یا دستوری

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین | تو لی که همت تو هست با فلک همزاد
تو آن کسیکه به سینهٔ طلیعهٔ حزمت | کمین آتش سوهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بنشستم | نوشته بودم احوال خویش را ده بیاد
نگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع | که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر فاصله گفتهٔ من | که پیش چو تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد | چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن ست | کجا بجرعهٔ شربت شراب کردی یاد
کسی که گیسوی حور اگره زند رضوان | سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره ز صد شد و یک چو آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می‌گذار در همه وقت | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن معذرت ست | که جان بوسه بر خنجرش میدهد

زر سر گشتگی نیست آن در و هر — که گردون بد اخترش میدهد
چو در روی سنبر خلق او میکشند — فلک نیز در دیبرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین — تویی باسپ و رخ از کل کائنات فرد
بمدحت تو دو نوبت قصیده گفتم — نکرده سعی تو از کار من گشا دگرد
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست — که توبه میکنم از جرمها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه — بطوع طبع بدادند بی لجاج و ستهه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باشد — برای توبه که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — تویی که دهر نظیر تو نیز نه نماید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت — که بر محدب گردون اسفل را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان سؤال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — ز بحر و کان نه بهر وقت دُر و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم بنزد معبر و گفت این معنی — جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید
تعبیر خواب و شهده ۱۲

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — ندهند گردم بخویشتن داران

مایهٔ ابر برترست از دو تملّه ... ره توان کرد سوی ابر باران

قطعه

ای زبر بهر آز خر بنده … پشت خم کرده همچو خر بسته
صد هنر مند را ز گرسنگی … گردن کنده در رنج بگسسته
ای ترش کرده روی چون تماج … چند بر روی لعلگی رشته
قلتبانی و زن بمزد دهنا … در جوابم رسے نوشت هشته

قطعه

اگر این رابه بوی همدهٔ ملک … در سرا پرده عذر پرورد ند
ملک مامون بود ز راهِ مزا … گرچه ما من امین افگندند

قطعه

آن غلامے کز ازلی آمو ش … آسمان زحمت دولاج کشید
چند گه خدمتش چه نیکو کردم … لاحرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقت ست که خامه دوات را … از عشق نیست آنکه زبان روان کند
هرچند راه رست وتراشیده سر ولیک … در عهدِ عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین دو دو تا مدار زر زمین … دو اختیار زمین دو دو اختیار زمان
یکی بدست چو بادِ نسیم او دو نیاز … یکی به تیغ چو ابر بسر شک او مرجان
یکی چو باده خورد زره بادیش ساقی … یکی چه گوئی رند چرخ زیبدش میبان

همیشه دولت آن پایدار باشد از این | همیشه نعمت از این جوی گیر باشد زین

قطعه

همی شدند به پیکار کی نه زبیسیان | شکسته پشت گرفته گریز را انجام
بجای دل البشکر اندرون همه پیکان | بجای سوی زاند امهار بدان سو تا

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست | خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
که آن کسم که مرا آن محل و مرتبه هست | که کار بنده نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن | زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان حسب تو زنده ام ز زردی قیاس | سبک بیچ ترا بر خورد کبابی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ | ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم بیدارم | که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من
دهان بدوزد و لب بر شناسی بپسند | ز گریه سرشده رخساره های کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است | همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین | تویی که طبع لطیفت سرای قدم سعد
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان | از آن جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بر دست ذخر اقبال | صدای نوبت ملکت سر آن علم است
کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است | خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

ای مثالِ ترا زمان و زمین　کرده از راهِ امتثال سئول
دولت را فتور نا ممکن　حشمت را زوال نامعقول
گشته پیشِ تو رام و آهسته　فلکِ تند و روزگارِ عجول
بر رخِ آفتابِ دولتِ تو　آسمان نا نهاده داغِ قبول
در دولت نور کبریای خدای　بر تنت فرِ معجزاتِ رسول
کرده بر دفتِ رای افلاطون　روح لقمان بقالبِ تو حلول
خامه ات روز روشن کشان در پای　طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس حیات　گشتم از خدمتِ ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت　زانکه آن شعبهٔ بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست　بر درِ کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو　متردد میانِ ردّ و قبول

قطعه

ای طلعتِ تو دیدهٔ جان را بجای نور　وی در ضمیرِ مهر روانِ تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای　گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطفِ علاج تست که در موسمِ بهار　هر سال نوجوان شود از سر جهانِ پیر
شاهیست همتِ تو که تنگ آیدش دگر　در چهار بالش ارکان نهد سریر
مانند همگنان که ز فضلت یک نفس　شکرِ تو از زبانم و فکرِ تو از ضمیر
تو آفتابِ فضلی و شاید که از جهان　چون ذره در شعاعِ تو ظاهر شود نظیر

قطعه

ای شها جان جهان داد الدین	است ثابت خیر زاده
پیش که عرش کم باد در تو	هفت در بند چین بغداده
هست اعداد ماه را بیشگر	گنج در چین بحضرت نهاده
نیست از شوق شکر تو آزاد	در زبینه زمین یک آزاده
باز خلق و صبح حسن تو	سازگار آمده است چون باده
تعبیرش گر زش آمده است بدان	در تعجب جدا ز افتاده
آب حیوان چکیده خوش بود	به ثنای تو باشی را داده

قطعه

ای شهر گر رسد عجیب سم	... دست [illegible] چشم
چون شکسته ام اکنون [illegible]	گر حبیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع شم گردد هر صبح	از روح فلک سرو [illegible] شم
خون شد راه و چشم آرسب	از گوشه دل [illegible] آتش [illegible] شم
تا کی کنم از فلک شکایت	از کیست گر ز بود معاشم
در خدمت کز دست [illegible]	در هست [illegible] خواب [illegible] شم
عمر تو دراز باد گر [illegible]	[illegible] بحسبی [illegible] شم
حسن کز تو شده عطات چندان	[illegible] شکست تماشم
در خدمت تو طریق [illegible]	نے چون دگران رفیق [illegible]
از دوست [illegible] ترسم	آن روز که [illegible] فاشم

قطعہ

بزرگوارا من در میانِ اہلِ عراق — بہ نعمتِ تو کہ محسودِ ہمگنان بودم
سموم غربت روحستت بدان تنعم و ناز — کہ داشتم بوطن اختیار فرسودم
چو طمع بندہ برین میل کردہ بود خطا — صواب دیدم و با او خلاف پیمودم
خرد نصیحتِ من کرد من نکردم گوش — زمانہ پند ہمیداد و من نہ بشنودم
دو سال نعمتِ این نوع کردہ ام از کف — رغبت تا کرد از روزگار خشنودم
ز نام ہیچ بزرگے شبہ نبردم دست — بنانِ ہیچ کریمے دہان نہ بگشودم
خمار بادۂ نازِ تو ہنوز در سرم ست — کہ لب بجرعۂ جامِ کسے نیالودم
چو مدتی بکشودم عنان بدانستم — کہ خاک خوردم و چون مار باد پیمودم
بہ ترکِ ملک رفتم و گفتم کہ اندرین دولت — بجز امید دگر ہیچ سے نہ نفزودم

قطعہ

خداوندا من آن جبّارِ عمرم — کہ دائم ہفت عضوم ریش باشد
تونگر تر کسے را گر بجوئے — دریں عہد از وفا درویش باشد
ازین شادی درین دوران کہ مائیم — دلِ مردم محال اندیش باشد
زمین راضی و دریں داری نیابد — چو کین ارفت کافر کیش باشد
سلیمی گر ز من بیش است بیش است — سلیم ست این سیل تا بیش باشد
چو مہر از پس بر آید آدمے را — حقیقت دان کہ سایہ پیش باشد
مرا زان نقش آباران چہ خیزد — کہ با نصد رخنہ در معیشش باشد
چو تیرے دوزم اندر کیش زر زفت — گر شمشیر جوزا کیش باشد

زتن بیرون رسے نیم کشتہ بروے	وبادم جاے نوش وریش باشد
قمر باگل سخا و تہا کند لیک	بباغ دما کزد بر خویش باشد
چو جاے من نمیداند تو سے	کہ ایشان را سخن چون نیش باشد
اگر دمسوز سے با ہم بہنگام	چنین دانم کہ جاے خویش باشد

قطعہ

شاہا بقدر ہمت والاے رفیع خویش	از سقف چرخ و ساحت جوزستانها
این عندلیب را زپی مرغ گستری	برشاخسار سایۂ خویش آشیانہ ساز
ساز نواد جاد ترا از نواے من	در خور بود کہ خویش شود لی ترانہ ساز
گفتم قصیدۂ کہ زمدحش حسد برد	ادہام نکتہ پرور و طبع فسانہ ساز
نامد بکنگرت تو شہا بلبلے چو من	دام قبول گستر و از لطف دانہ ساز
یا باز پس فرست از ینجا بخانہ ام	یا در جوار بار کراینجا تو خانہ ساز

قطعہ

ای قضا صولتے کہ در عالم	آنچہ حکمت کند قدر نہ کند
آنچہ با خصم میکند تیغت	با چمن شبنم و مطر نہ کند
شرف ذات نہ آنچنان آمد	کاندر و سلطنت اثر نہ کند
ہر کہ خاطر گماشت بر کینت	جز بجان بیگیان خطرہ کند
بعد ازین رایت جہانگیرت	فلک ہفتمی مستقر نہ کند
نیک دانی کہ بر سپہر ہلال	نشود بدر تا سفر نہ کند
گر شب خون کنی بر اہل عراق	فتح این باب جز ظفر نہ کند

عمر من رفت بر امید مگر   هیچ بودے مگر نگر نه کند
انتقام از عدو کشش امروز   با تو کس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمتت مخصوص   کار طالع کند هنر نه کند
پیش از نیم مدار بی پر و بال   تا کس این قصّه را سمر نه کند
کانچه مانند گرد شهر و سرائے   با قصب پر تو قمر نه کند
در گذر ہائے دہرِ نا ہموار   جز بکشتی در دعبر نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب   که از و آب ره بدر نه کند
سخنے چند بشنو از بنده   که دران شرح مختصر نه کند
هر کس از حالِ زیر دستانت   چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتے بیند   بر دلِ عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهانداری   کز تو کس نالهٔ سحر نه کند
مادحِ صادقم که در خدمت   خاطرم هیچ مدح گر نه کند
نبود دُور گر ثنائے ترا   جبرئیلِ امین زبر نه کند
هر که بیتے بخواند کو زین قطعه   سخنے عقد در دگر نه کند
گفته من بفال دارم از آنکه   مددِ نجم بجز شمشه کند
برخور از جود کانچه عدلت کرد   وز نمائے نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک   عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای زاده روزگار زرد دران جود دل   مهرِ دو ر دوره راتب وزری و خشم طیر

تا رفته بر زبانِ تو قولی برون ز حق — تا آمده ز دستِ تو فعلی ورای خیر

دی آیتکی که حاملِ اوہام خادم است — گفت این تو در تعهّدِ من همچو من بسیر

از تو بحرص محمدتِ خواجه علی — بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر

تران گفت وگوی بر دل جانم مصیبت است — حاکل ترا ز مصیبتِ صد طلحه و زبیر

هارون درگهِ توام آخر روا مدار — اسپِ مرا بآخرِ غم چون خرِ عزیر

قطعه

ای خیمت باقدر چون از روز عید — روزِ عیدت فرخ و فرخنده باد

ای زمینِ درگهت چون آسمان — آسمانت زیرِ پا افگنده باد

سرورا شاها خداوندا دولت — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد

فرِّ یزدان گشتهٔ ای شهریار — فرِّ یزدان بر سرت تابنده باد

سایهٔ میمون و فرخ طلعتت — بر سرِ جملهٔ جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم — مست و مدهوش همچو بلی خویشان

گفتم آخر توانگریست کزو — هر ادے رسند درویشان

میدویدم بران که عرض کنم — شکرِ خویش و شکایتِ خویشان

خضرے یافتم چه شاید گفت — راست چون تیر بد ز بدکیشان

هر زمان گشته در بد اندیشے — مقتدای همه بد اندیشان

برکشد دم زبان دمی گفتم — پشت برکرده از پسِ ایشان

تیر اصحاب بر بروت و ریش — پایمالِ کسان زنِ ایشان

قطعه

خدایگانا سالے ربادست کہ من	بجایم نظم مے مدح تو ہمے نوشتم
ندیدہ ام ز تو چیزے چنانکہ برگویم	نیافتم ز تو چیزے چنانکہ درپوشم
بمجلس تو زجودت مرا سوال کنند	نہادہ باید ناچار پنبہ در گوشم
مباش غرّہ اگرچہ من از شمائلِ خوب	حکیم سیرت و نیکو نہاد و خاموشم
بگاہ نظم چو من بر سخن سوار شوم	کنند غاشیہ اقران ز فخر بر دوشم
بمدح و ہجو ہمہ کس ولی شکایت و شکر	چو آفتاب بتابم چو بحر بجوشم
من از رہ ہجو تو بیتے دو در کسی خواہم	نہند تختۂ دیباہی در آغوشم
بزرِ سرخ چو از من ہجای تو بخرند	روا بود کہ بہ نرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمے	کہ با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیدہ خطِ تو در دفعِ فتنہ	بگردِ خطۂ اسلام دیوار
فگندہ ہمت دیدہ چو زاہم	دوار اندر سرِ گردونِ دوار
عروسِ کلکِ تو بربستہ زیور	بدستِ زرفشان ولفظِ دربار
توئی آن گوہرِ عالی کہ پیشت	فلک مانندِ خاکستر شود خوار
گر از خاکیست گوہر پس چرا شد	ز نسلت گوہرے دیگر پدیدار
چہ میگویم تو دریائے دلا بد	بدریا در بود گوہر سزاوار
مبادا کز تو دریائے معانی	شود ہرگز تیمم آن درِّ شہوار
اگرچہ این سخن زیبای خویش است	حدیثِ با فرہا یاد مے آر

قطعه

عمادِ دولت و دین صدر پیشوای عراق ‌‌ تویی که بزم ترا ماه نونواله شود
ز آبِ دیده چو بارانِ اشک برخیزد ‌‌ بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادیِ انعام هر زمان مارسے ‌‌ ز خنده لب چو گل وروی اکچو لاله شود
چو از حوالهٔ شمسِ طبیب یاد آرم ‌‌ بعین غصه همه خنده هاے ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم ‌‌ از آن که باقیِ عمرم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی ‌‌ وگرنه از پے آن وام ها می هاله شود
امید تو که نه باده بیش نیست هنوز ‌‌ هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادستِ گوهر افشانت ‌‌ همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست
اگر برفعتِ قدرت فلک بصد درجه ‌‌ فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعتِ زیباے اشتر رهوار ‌‌ بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگامِ امید میدارم ‌‌ وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعدِ دولت و دین ‌‌ چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحتِ آمال و نسخهٔ ارزاق ‌‌ تا ابد در کفِ کفایتِ تست
کرمم شاه کار خویش بکرد ‌‌ بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار ‌‌ ور سخن گفت سود شود آن سخن کم گو شد اگر

هرچه گویی گوش تا دیوار خانه نشنود — زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو ما مدوی تو بیگانگی گرفت — در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسے که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم تر آب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را — آری بر ما بخت علی الرغم حزان را
هر لحظه بباید رحش ز آب دو دیده — تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نه بیند بباید دل خویشش — معذور بود زانکه نه بیند روان را
بکشادم از این دل خون بسته چو دیدم — در خنده کشیده لب آن تنگ دهان را
خواهم که کشم بار جفا هاش ولیکن — اکنون نتوانم چو رسن برد توان را
گفتم که میان من و تو موی نگنجد — تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

گر تنگ نهانی که بسوے تو دهان را — باریک تر آید ز میان تو گمان را
خون دل من ریزد و میندیش که گویند — بی جرم ز غم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود — جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه — چشم تو ضمان می نهد اهل زبان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان — تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشان را
گویی که دولت شاد کنم عشوه دهد پیش — دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سود لے تو اسباب دلم جمله براندخت — چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظرے باز مگیر — طوطیم در قفس از من شکرے باز مگیر
شب امید مرا از دل افروز تو ای — بنما روی و نسیم سحرے باز مگیر
سنگ قصاب توام خورده ز جانم جگری — خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
ای تو زنده من و زنده تو جان ظهیر — که ز تیمار خود این گلشکرے باز مگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرست — تو ز من دست امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم — حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم
گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان — در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم
از درون جان من چیزی و دخر عشق تو — دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم
چون ظهیری از غم عشقت ندانم هست را — چون شفق تا بر گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند — وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده — بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناه — حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد ابر و شد گواه — گر خطا شد گر نه میلے در گواهی میکند
در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جا بے صبر گر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این غصه کمتر شد که طبع او ز نظم — بر سپهر و مهر و مه پادشاهی میکند

شهریار شیر کینه نصرة الدین پیش‌بین   آنکه شمشیرش ز شیران کینه‌خواهی میکند

ایضاً

گر گل شهریار تو عزم گلستان کند   گل به تماشای او روی به بستان کند
در مهر روی تو ماه در شب مهر فلک   تحفه ز دل آورد به پیشکش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ورنه چو بیند برش   سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان   فتح کند ماه نیز از همه دوران کند
درد تو در جان من خیمه و آنها مکن   وصل تو گر یک شبی همت درمان کند
خسرو گردون سپاه نصرت دین پیش‌بین   آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند
ورنه ز شفقت ظهیر دیده بر آنجا نهد   چونکه تو لب شهریار پیش کر افغان کند

ایضاً

یار میخواره من دی قدح باده بدست   با حریفان خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد   سر خم را بگشاد و در غم را بربست
زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست   رقم کفر بر ایمان بنشاند و بنشست
بشتاب بر صومعه گرد و سبو میکده زر   خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم   زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره   که کمند گره بود از و نیجه شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد   طاقت از دل ز تن توان ببرد
توبه شبی که ناگهان روزی   مرمرا آب دیدگان ببرد

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان میداند — در نغمهٔ بلبل عجبے ماند
این فصل خوش است لیکن از تشنگی دل — بلبل همه نانوشته بر مے خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعبره بین گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجست و جویم نرسید — در گلشن دهر بو تو بویم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه در چشم رسید

ایضاً

در ده مے لعل لاله گون صافے — بگشاے ز حلق شیشه خون صافے
کامروز برون ز جام مے نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافے

ایضاً

اے غنچهٔ گل سر شکفتن دارے — وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران — هر عشوه که زلفشان فرو شد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست برو — وین رشتهٔ مور است منه پاے بر آن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و مے در قدح یاران ریخت
آن سنبل تر رونق عطاران برد
وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پای تو خود دل کسی را راه است
کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بردمید در سایهٔ زلف
انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چند با جان گفتن
گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز
گفتا چه دہی ازین پریشان گفتن

ایضاً

اے باد بہار بوے گلزار بیار
وے بلبل مست نالۂ زار بیار
اے بلبل اگر ملک چمن می طلبی
پروانۂ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

اے خیل ستارگان سیاہ حشمت
دوران فلک زبون تیغ دولت
عالم ہمہ چیست پیش تو مشتی خاک
آن نیز ہمہ فداے خاک قدمت

ایضاً

تشمت چو شکوفہ دل رنگ آمیخت
تا ہمچو شکوفہ چہ خوش از دار آویخت
رد ہمچو شکوفہ دست بر ہر شاخے
آخر چو شکوفہ ناگہ از بار بریخت

ایضاً

از رایتِ تو نورِ ظفر مے تابد | کس نیست کہ از امر تو سر مے تابد
عفوِ تو چو رحمتِ خدا یست کہ خلق | ہر جرم کہ مے کنند بر مے تابد

ایضاً

در پیش کمان گروہِ شاہِ قزل | خورشید بسجدہ او فتد خوار و خجل
آنرا کہ نہاد داغ کفرش بر دل | گر گوید من ز آتشم او از گِل

ایضاً

چون لشکر شہ روے براہ آوردند | اسلام بہ تیغ در پناہ آوردند
آنرا کہ ز پیل رخ ہمے گردانند | امروز پیادہ پیش شاہ آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاہنشاہے | بگرفتہ ز ماہ دولتت تا ماہے
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید | جز فتح و ظفر کرا رسد ہمراہے

ایضاً

خسرو چو بجرعے قدح بردارد | ز ابر بیانش دُرِ سخنے بارد
از رحمتِ او چہ کم شود گر گہ گہ | این گم شدہ را ز لطفِ خود یاد آرد

ایضاً

اے خواجہ سخن زیر و زبر میگوئی | امروز بسے روے تبر میگوئی
گفتی کہ بلعلم مردہ را زندہ کنم | عیسی نکند انچہ تو خر میگوئی

ایضاً

اے باغ وجود را عمارت کردہ | از رحمت سر بدسگال بار آوردہ
تو میوۂ فتح چین کہ بخواہانت | از بار بر بخشند بر ناخوردہ

ایضاً

اے فرّ تو دادہ روشنی با دیدہ | شاہی چو تو دوران جہان نادیدہ
وی دست تو دریا شدہ اندر دہشش | تا کور شود دشمن دریا دیدہ

ایضاً

دردم چو طبیب از غم ہجر آتش نہاد | در آتش وہم در آب خدا آتش نہاد
چون دست نہاد بر رگم گفت آہ | تا باز کہ دست بر رگ جانش نہاد

ایضاً

گرچہ کہ جہان کار بسے عالی کرد | لیک آہنگی دو کعبتین مالی کرد
وان آہنگی کو سر بو جہل برید | وان آہنگی کہ داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچہ ہمہ تہمد بندگی بنمایم | وز عشق تو پیش کس زبان بکشایم
ہر روز سر آب آمدہ این تبۂ من | با آب دو چشم تر خود بر می نایم

ایضاً

چون در ہوس تو صرف شد این عمر دراز | در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست کہ من | گر حیلہ کنم نمی یابم باز

ایضاً

آن خط که ترا ز دوسے بے آراید — طوطی ست که بربوسے شکرمے آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید — زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف توام در تب و تاب افگنده — بر بخت توام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو زکوہ سے دشمن را — چون خال توام پیر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سہی — ہم یار سعادت ست و ہم سرو سہی
بابلش که کند از رخ او زلف تہی — کو رانبود چو خال تو رو سیہی

ایضاً

اے دیدہ ملائکہ دعاے ہر تو — سرنیست زمانہ را بجاے سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر تیر بلی من باد فداے سر تو

ایضاً

اے نوبت تو گذشتہ از چرخ بسے — بے نوبت تو مباد گیتی نفسے
آواز نوبت بہر کس برساد — لیکن مرساد از نوبت کسے

ایضاً

چندان ز غمت آمیختہ ام آتش و آب — زر دیدہ و دل ریختہ ام آتش و آب
در آرزوے خوی که بران رخسار ست — در یکدگر آمیختہ ام آتش و آب

ایضاً

هر بوسه که بر روی بناخن کردم　　از دیده کنون آب در و می بندم
ای ابرو تو چو بوده ام کیندے　　اکنون زد و چشم آب را می بندم

ایضاً

نعمان ارل زعین حورای نژاد　　بر روی تو ار روے تراحم میداد
یک نقطه زکلک عنبرینش بچکید　　بر طرفِ لبِ شکر فروشِ تو فتاد

ایضاً

شاہا چو فلک علو رای تو نداشت　　پایاب ستیزه رجفای تو نداشت
تا پایه تو گرچه دراز ست و برسے　　هم دست نداشت تا بپائی تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست　　یکذره غمست به زهزاران شادیست
از ما گله میکنی و لیکن مارا　　از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم　　نی طاقتِ درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب　　گر تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظہیر فاریابی

به عون صانع مکین و مکان
فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف — الف

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بر ذره وصل تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق تو ام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی خوے تو در تنم دارد
ز میکده شهد تبسم کشے شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیاے فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اگر تبر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب شد چو کمان
چرا گشایش در آن نگر دراست مرا

ز تند باد حوادث شد بانی استم
گر دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید گلشن دل تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست سیه دل بیمار مرا
رسانید بالین مت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان رود از ناچار
از رها سجا بشکر قوت رفتار مرا

اختلاطی که با آن زلف پریشان کردم
منتشر کرد به اغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده بیسکر دنما تا دل بیدار مرا

همچو خورسایه من کسب سعادت [illegible]
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آر دگر
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

هستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
سید هجان بعوض نشئه سرشار مرا

سوج آتشی گر نباشد در شب هجران مرا
کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بتاج گل نشیند رنجه گردد عندلیب
بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

را سید زلف چوگان تو گردون سالها
همچو گوی پا و سر افگنده در میدان مرا

سنگ گشتم در غم عشقش ز سو باریک تر
میتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری گیدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و سید نجات مرا
به مهر خال رساند الی برات مرا

اساس طاقت من شد دهاب بین تر [illegible]
زسر دو گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر زیارت خدا ممکن رسیدن نیست
دلی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بجان او بخشم | بدانکه بخسرو وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست نداشت التفات مرا

رود وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا | بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده‌ام در دلم عشق افتاده‌ام | مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم | تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم | لا زجاسوس ناموس جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند مرنج باد ترا | کرده از شرم تتق نبهی خرگاه ترا
گر بدانم که ره کوی تو کجا این گذرست | سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار | بنده‌ام من نادر دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست | ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب درست | کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی | مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

بنیرند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ نیندازد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج
گر رد بردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زنگیر ترا
صید ها چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

ار شهیدان نگاهت هرگز زبان برنخاست
داده اند از سر گویا آب شمشیر ترا

میشود درمان سنبل تشنه اش پر پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها لب نالهٔ شبگیر ترا

گر زروی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را
هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
در سوختن آتش چکند دست خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما رد ننماید مگسی را

دارد قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسے را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا کنم خوشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه رعنلی باصبا نبود گل بیگانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را

مرغ بیکم کم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
شمع برخوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بجانم بر سر کوی تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را

داغ غیبت عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک — دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من — ناید بگوش کس ز زبانِ سراغها

آن تشنه کیاست دل از چشم مستِ یار — راضی نشد بهمتِ فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن — بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها — چه حاصل عقده‌ها از زلف گشود دست دلها

چه تر ست اینکه داری جلوه در زیر برقع — چه حُسن ست اینکه پیدا بد دام از زیر خالها

د لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله‌ها سوزن — بگوشِ اهل نجد آید صدای بانگ محملها

منِ سودای آن مهپاره رخساری که گر تیغ — کشاید رخنه افتد بر کتانِ پرده دلها

برای دیگرانم زنده کردی بهره از خویشم — دهد نور ار چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک ار بسته پایم زود بگشایند — برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد — جز او کی بر نزدیک بیدار آن ساحلها

صیاد نه بند در ره آهوے حرم را — کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

نازِ تو صنم را نتوانست کشیدن — نقاش مثالِ تو چه بگرفت قلم را

موسیِ تو صبا گر نرساند بدماغم — از نکهتِ گل باز کشم نوت شم را

دیر یست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

[illegible] / [illegible]
من با غم و هم غم من از روز ازل بود / شادم که ندیدیم دمی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی‌بیند دل بیتاب را / بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
فیضی از بیداری مردان نخواهد یافتن / خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم بی‌دست و پا را گر نباشد جذبه‌ای / کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که ننهد در نمازش بر جبین چین ریا / بینا نهدش ز جبین بوریا محراب را
کم نگیرد ز بوسی از لبش آب و رنگ / تشنه لب هرگز نمی‌گیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ای ظهیر
کی توان آرام دادن موجهٔ سیماب را

کرد رقص [illegible] مرغ کباب را / سرخی نوشته ترجمهٔ این کتاب را
این زال دهر بسکه بباریک رشتن است / بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند / جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پوستی ست ز آهنگ دوستی ست / تنبور با دف و چنگ و رباب را
بشناس زلف را که بقیمت فسونگر است / گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر / در حلق تشنه وعده نماید سراب را

نه امروز است دشمن بیستد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آیینه ام قانع
که او در دیده دارد عکس صورت آشنا یانرا

لبان جام می بوسم روانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را

دلم از شیشه سازد کشش کشود این عقده مبهم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

ز شغلش نامی جای گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد زرد هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند ترسم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث گشته افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

نمی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد قبول رهنمایی کار خویش
خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صید جای عشق را کی بوالهوس داند قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند
هر کرا دیدیم خلعت میدهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سر دراز جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

آنچنانم شکل سیپاره شد از غم ظهیر
در ضمیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

عشق را در انتظار ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی / حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادان است / پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست / چون گل ای غافل ز هیچ بر روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون حمید / همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

هر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما / گرفته بر دسبق ناله از رساله ما

ز بس فتاده محبت میانه گل و می / بجای باده گلاب است در پیاله ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل / نشان بخت سفید است داغ لاله ما

بناله که بر آرم ز دل شود معلوم / شکایت غم عشق هزار ساله ما

ز لخت دل همه دور نظیر دائره شد / نشان بارش خون است رنگ هاله ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما / کی بهر دسته کلیدی وا شود بستان ما

گردمی آسوده باشم آن خواب راحت است / در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است / زانکه فلک نه فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب / خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما

می خند از سوزن چشمم ز شوخی ها مدام / طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کی تحمل می کند از چوگان [illegible] / غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اینک من داده ظهیر از زبان دل رخصت شود
سوجه تیر از که ما راست از دیوان ما

راه پاس ننموده قضا سرنوشت مرا | براستبرق ستم سبز کرده کشت مرا
چو خط خلعت استاد درگه تعلیم | کشیده نمر خط ارتسام سرنوشت مرا
گهی تبسم لطفش زند ترا راه مهر | بدان رسید که دوزخ کن بهشت مرا

گشاده تا بسوی دلم نگاه فضول
ظهیر آتش زیبا سود رشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را | از چشم خود فکندم حور بهشت خاوری را
درکردن دل من زنار زلف او بود | روزی که عشق بنهاد آیین کافری را
آنکه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار | ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی ز یاسمن همواره رود درین راه | دیدی که چون داد آخر دارا سکندری را
ای زهره چهره بر من دائم نظر نداری | دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آیینه سعی ما کرد نقشش آخر | میخواست نقش بند دیبای آن پری را

شاید ظهیر برما لکرے موده باشد
روزی که جلوه میداد دیبای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب | عاشقان را میل صحبت نیست جز هجران طلب
می گریزیم هر کجا بخشی رونمایی کنند | شرم می آید مرا از مرگ و میدانم سبب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب   همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

تا که ایمان میبری دست از هوس کوتاه کن   در پرستش با جبین داری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق   صاحب زر بود زر دست و بولهب تب لهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند   پا منه در بستر گلزار ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب   بینم اینخواب پریشان بیتو در روز و شب

از برای قوت روح و علاج درد دل   خواستم زان بوسهٔ شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد سبب   گوییا خود چاشنی بگرفت از آن شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ   رسم عصمت یادگیر از عندلیبان عرب

گر بلای عشقم دمیدانم از جور فلک   نیست آبی نزد این بحر در رند تشنه لب

پردهٔ دل را تبار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب   به نشد درد دل من از دوا ای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاس من ناداری نکرد   با غریبان گر بپا میرم ز من نبود غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن   دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا   مردم از غیرت که اشرف کرد از عندلیب

۲۱۹

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
ل بوصل آرام دارم من در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب / گوهری بیرون می آرد کس از بحر سراب
اشک من بو صیت گر دریای آتش بچکد / بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه بیباکی وازخویش حیرانم که چرخ / نیست سدّی خانهٔ ما را ز منع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود / گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گر بهاست که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نو ته طناب

شب که دست لطف او بر دوش از عارض نقاب / سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن / میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
دیر دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب / فیض آن دارد که سیر زد بحلق تشنه آب
پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر / قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاغذ می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگیرد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب / تا ز هندستان غفلت را ستیحون آفتاب
سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی مدام / سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او تا رنگ برد / لعل ما را تربیت کرده است وا شون آفتاب

تا زحسنش در دل است و پرتو او در نظر   در میان مهر یار است امون آفتاب

می جهد از جا و خیزد ارد کہ لیلے میرسد   صبحدم چون می خندد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب آمدی شوقی صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت بیاورد بشبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب   غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود   راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یا در نفس چو کنی منتظر سودا باش   غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند   نیک و بد را همه در آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کند تا بود دم جان در تن   رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی   جز صفیرے اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یار لبش کمتر کن   از لب ناخن تا شور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاه حرف وفا هیچ مپرس   کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
هیچے جز بردم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب   نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد   اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در به دیدم تا بزم خود دهد جایم   نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن ست امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن ست امشب

نسیم شوق من گو یا کشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افگنده است بر کوی و برزن امشب

ظهیر از عطر حسن او نسیم صبح مے آید
مشامم شوق من بوی این پیراهن ست امشب

بروئیم یار خندان ست امشب
به بزمم شکرستان ست امشب

ز عکس آتشین گلهاے خنش
براطرافم چراغان ست امشب

خیابستند گل را از شقائق
گلستان را چراغان ست امشب

نمیداند نسیم لخلخه ساے
کز زلفش عنبرستان ست امشب

بروئیش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

فغانم بر لب ست و پاره دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نظاهر میکند در دل غبارش را
ز بس ز آئینه دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بکشتن می دانه چندین انتظار امشب

بستر سر تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا مے آید
نه گل در خنده میبایم نه گریه از هزار امشب

بتیغ برقع نگند دماه من از بس حجاب امشب | گره افتاده در کارم از آن تیغ نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع | تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های غمزه نش میان سرمه می غلطد | از آن ترسم سیه گردد چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد | مبادا نیمرغ میرود در تفس از اضطراب امشب

شب وصل ست می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش بر آید ماهتاب امشب

صفیرے در رگ دلی دارم امشب | نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار | که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهاے او پایم فشردست
مزاج چلهٔ دے دارم امشب

ردیف تار فوقانی

هر که بنیم ز نفس رخنه کند گردون را | بیستون چاک تن از تیشهٔ فرهاد ست

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب | آنکه شاگردی من کرده کنون استاد ست

میکند باگره بخت من آن کشت هلال | آن کشاید بروی آن نکته که مادرزاد ست

باصبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل | که در غنچه بود قفل کلیدش بادست

بر لب شوق نفس مانده باسید نگاه | رگ افسردهٔ ما منتظر فصاد ست

گرچه صیاد مدام ازلی صیدست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد ست

مکن معالجه ای من که زخم ناسورست — مرا که پنبهٔ داغ از دکان منصورست
روا بود که تو در خانه ام فرود آئی — که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست
گذشت عمر جهان نام عشق بر سر ماست — هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست
زنغمه سنجی مضراب عشق پنداری — بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبورست
شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر — بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست
چو در تو بنگرم و آن نگاه وے خوانم — که از ملاحت حسن تو چشم من شورست
ظهیر باز رقیبانه ره به من آورد — که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیه مست ترا میل شراب ست — صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب ست
کز بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من — گویا که جهان در نظرم عالم آب ست
ای دوست ندانی که درین پیست مرآشو — آن شعلهٔ آهنگ نی و چنگ و رباب ست
شیرازه که بست ست باوراق دل من — جز لسن فرنگ تو که از اهل کتاب ست
ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم — تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب ست
طاوس زرافشان همه را اهل مجازست — ما مخلص جغدیم که او خانه خراب ست

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب ست

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست — در درج معرفت لعل لب گفتار ماست
ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه در — بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

ما

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش — زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین ست و خالش هندو رخسارش فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی ترست — زان سبب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل بی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی — آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را گرده از دیوان ماست — کلک مانی فطرتان از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تردامنی — سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از رنگ مکیدن دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد — این گل توبه ست فصل گل که در دوران ماست

مژگان تو با سرمه بلای نهان ست — آری نظر لطف تو با سوختگان ست

خاموش کند شمع بتاراج ده گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان ست

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم — روشن بمن آنا سخنش یادگران ست

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش / پیوسته ز کافوریم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از مے گلگون / چون صبر تان بر دل عشاق گرانست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست / پاس در را داشتن در رهنمائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر مے کند / با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی / با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش / با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد / زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان / همات دل را خود بمشتغانی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر / چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل ست

که وقت قافلهٔ نفس کی مجال درنگ ست / کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست

صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن / ز گوش پنبه برون کن که بانگ چیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد / ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست

زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح / ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون / تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

صد جره بر دیدهٔ گریان نتوان بست — از دشنهٔ خاری رهِ طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان — تهمت همه بر خارِ مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل — بندی بجز از زلفِ پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین نبود باغِ جمالت — زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست

منت کر کند گر گذری سوی غریبان — بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشکِ تو با بادِ صبا چیست — دانی تو که بر دی درِ بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از سخن خویش بنالیم
بر مارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت — بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت کردست — احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در رهِ عشقِ تو نهادیم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصلِ تو گذشت از طپشِ دل — در مذهب عشاقِ تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دلِ پر شور کنم سیر — کس نیست سراسر رهِ صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دستِ من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل به آزادی ست — شنیده مژده که یارب هوای صیادی ست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید — بهر که می نگرم از غم تو فریادی ست

مزن به تیر تغافل مکش به تیر عتابم
هلاک خوی توام از طرز جلادی ست

تو حظ بندگی از من بگیر کان چیزی
گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پردهٔ محنت نهانی و صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرستست
کی قبله می تمناست دیوانه که مستست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکستست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادتی کرد این خانه نادرستست

بر باد سینه هر برگ گلهای تازه راس را
بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دستست

شمعی بدان تحمل پروانه را تجمل
صهبا ز بلبل و گل از باده کالست ست

تا بسته جو اسم در زلف اوست محکم
گر میشوم پریشان هم ضامنی بدستست

دائم ظهیر پیرست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بستست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست
نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در روی شاد رگشته ایم
آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا چسان پرهیزند
حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان
برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یا نتیم تا گشته دل در دیده آورده ظهیر
گر نعیم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیدهٔ‌ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه‌چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیمحابا می‌کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلاے مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دلِ او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با که این رشته بجان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
او مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفاے عشق پنداری که دل خرسند نیست

ظهیر از بے نشانی کمتر از عنقا نه ایم
راز این بکشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمے ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرو بیته ای صنم
شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست

تا هم خیال قد تو در دیدهٔ من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ ست مغز میوهٔ زان نخل سربدر ‌ ‌ ‌ گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست
تا آنکه غمزه درصف مژگان سوار نیست ‌ ‌ ‌ سر فتنهٔ چو سرمهٔ دنباله دار نیست

ازره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وزود وعدهٔ او برقرار نیست

بانجم من نفس مرده دلان اینهمه نیست ‌ ‌ ‌ سستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار ترا مے بیند ‌ ‌ ‌ گر تو مسطور نباشی دگران اینهمه نیست
سایه پرور چمن نیستم ای ابر بهار ‌ ‌ ‌ بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست
قامت او که علامات قیامت دارد ‌ ‌ ‌ پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست
لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد ‌ ‌ ‌ ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست
تا تو در شیشه کنم باده کنی عید آمد ‌ ‌ ‌ باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملال نیست ‌ ‌ ‌ بجز سوال کزان بدتر اتفاقی نیست
بغیر اہل کرم نام او مبر زنهار ‌ ‌ ‌ چرا که بتر ازین مرد را کمالی نیست
کسی ز رشتهٔ خود نگذرد چنین آسان ‌ ‌ ‌ درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست
چگونه بشنود او نالهٔ حزین مرا ‌ ‌ ‌ ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست
کسیکه گوش وی از ذکر مال پر شد ‌ ‌ ‌ برو ز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو ببینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفال نیست

کنون که آئنه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلے نمے رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنون ست

بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون ست

پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی
که از ترشح چشم پیاله پر خون ست

سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا
چرا که خانه برانداز خار هامون ست

بقول عشق حقیقت نهاد تا کشود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست

زبس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن ازان رو که سرو موزون ست

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و بنال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه اینست
خرابم میکند مستانه اینست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه اینست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانه اینست

پدر وارم مجنون پند میداد
که از حق نگذرد دیوانه اینست

خراش ناله ام موے شگافد
برای تار زلفت شانه اینست

بسوزد شمع گر بے انتظارش
عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را اسے برہمن　　زپیدار ہوس ہیمانہ انیست
کہ دیوانگے آیم سوے دل　　کہ پندارم رہ ویرانہ انیست

ظہیر این نظم چون بشنید بلبل ❖
بگفتا نالۂ مستانہ انیست ❖

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت　　سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
ہر شب زگرد خوان فلک وزی نست　　رزق مرا خدای برینہ طبق نوشت
فارغ دمے نیم زپشیمانی گناہ　　تقدیر سرنوشت مرا ازعرق نوشت
ہرگز شکستگی زوجودم نمی رود　　چون از خطِ شکستۂ او ہم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظہیر
مریخ عدل بر دم تیغِ نسق نوشت

آہ کان شوخ ستمگار مرا خواہد کشت　　وعدۂ بوسہ باغیار مرا خواہد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی مدتر　　ہجر و وصلِ تو بیکبار مرا خواہد کشت
طاقتِ نیم نگاہِ تو ندارم ہیہات　　آہ کان غمزۂ خونخوار مرا خواہد کشت
بر رقیب تو شدم مختلف از روی غرور　　عار از و داشتم این عار مرا خواہد کشت

آرزومند بدیدار تو مے بود ظہیر
آرزومندی دیدار مرا خواہد کشت

چو تاب روی ترا پردۂ نقاب گرفت　　زخویش رفتم و گفتم کہ آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
مگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو نافهٔ آهوی چین — ز شرم خون شد و خون بوی مشک ناب گرفت
ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر کسی نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت — رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبح دم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر بیا بدیدهٔ من — جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تا به ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گر چه فرق بسیار است — وجود هر دو درین کارخانه در کار است
تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردار است
ترا دو راحله ماندن طریق رهنسیت — همیشه سختی ره بر خر گران بار است

وعالمم چو کبک برادران گویم — شعاده کجسے کوز عشق بیمارست
بسوی شیر ز فرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ تیر لبش از کسی نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان زمان مشامم پرست گلزارست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست
شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست
اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پاسی مراد در تلافی یارست
هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست
کسیکه با نفسی از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سروزان آزادگی دارد که بی بار ورست — در گرانباری مشقت نیز سربار خرست
الفی ست آنکه پیشش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست
مردم آزاران جاهل رد ز پیری بدتر اند — افعی ناقابل بعهد کهنه سالی اژدرست
دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیا را نیست — تا قیامت گوش سگ بر پردهٔ مرگ خرست
از نگر و خود مند پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند
زرشته تا گسسته جمعیت برای گوهرست

قابلان رازود تر گردون زپا می افگند
اره در قصد چنار افزون زبهر جوهرست

هست چیزی در کف دریا دلان بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نار دبر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک شب کیست مایه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمعم همه شب گریه باد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار زمنزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هرچند درینجا اثری بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر باشتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو ببازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو
کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظہیر فیض سحر بین زخواب شو بیدار
بیا که وقت دعای مستجاب گذشت

توان زمعنی لفظ دو صد رساله گذشت
نمیتوان زحدیث می دو ساله گذشت

زکو چهای پی آشتوان خود جو صفیر
روز واقعه خواهم رفیق باله گذشت

گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن نام نراله گذشت

بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف ثا رمثلثه

زخون فشانی بنای دل بسا غر چشم
ظہیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره سعر فتنش قافله راندیم عبث
پای پرآبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان ست
انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند
انچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت بر داد
این گلستان که درین تیره نشاندیم عبث

دیده معرفت یاقوت شکست
اینهمه خون دل از دیده چکاندیم

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را
از گران جانی با

ردیف جیم

قدر ار باب سخن را نشناخت
انیقدر گنج کرام
گرفته نا ز تو از حسن تنگ خوبان
زهی به تیر غمت صد نشانه

طراوت گل روی ترا به لاله و گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز خرم حسن تو بازار سحر گشته کساد — ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق — مرا ز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سریر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار دگر هیچ — اینست مراثبت بطومار دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را — از لخت جگر بر سر دستار دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان — زان سبحه کنم نام تو تکرار دگر هیچ

هر دائره را مرکزی البته ضرورست — خالیست دران صفحهٔ رخسار دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صفت اغیار دگر هیچ

بر فرق سر

گفتم هلال ابرویت کلاه کج — بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم چرا غمزهٔ روشن تراز تو نیست — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

از بس بلند بود قد سرو راست — اگر می برد ز دولت رود آه کج

رو بدر

فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی از و مجوی که زهر هلاهل ست
چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج

ای جغد پست فطرت و منکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک ما لسان درم هیچو آسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من جای گنج
دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنیست در دلم
ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

خون من از حریص فزون تر بود ز رگ
آری ز برگ چهره زرست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست
بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از تمنای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف حا

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح
بیای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمے کہ صراحی فرو نیارد سر — بغیر ازان کہ برد سجدہ در ہوای قدح
بزم مے نبود ماہ چاردہ سالہ — کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قدح
خوشست گلشن بستان کہ بانسیم صبا — دہان غنچہ لبان وا شود برای قدح

ظہیر مجلس مے را بود بہار و خزان
نگر بگریہ مینا و خندہ ہاے قدح

بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحے ز فلک بانگ زد کہ یا سبوح
بہ بخش نامہ سیاہان بل البضاعت را — وگرنہ لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوٰۃ حسن تو مارا بقدر عشق دہند — چنانکہ جائزہ مداح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجہ ام — خدنگ ناز ترا مرہم دل مجروح
رقیب مژدۂ وصل تو دوش م ادہن — یکی مفرح دل شد یکی معذب سنج
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدۂ زلفت — نگر سعادت آئینہ را ازین دو فتوح
بزیر تیغ محبت نگر کہ ابن خلیل — نہاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظہیر مژدہ کہ از قوم رستگارانے
کہ تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو کہ با ہمہ غفلت خراب صبح — بہتر بود ز نہیب زندان خواب صبح
چشمی بہم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمحہ دید صبح ز خورشید و مگوشت — تنہای زخ کہ جان دہم ای آفتاب صبح

خندان شود کز آستین ساقیان دست　　نگر تو از تبسم یاد در رکاب صبح
پنهان شود در دیده ز شرم تو آفتاب　　چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او　　خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح
شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را　　دست زدم برشته کوته طناب صبح

ردیف خاء معجمه

شراب ناب بود بی تصور جانان تلخ　　چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ
عجب که شهد بیاید ز وصل بعد از هجر　　فغان که اینهمه بود است زهر هجران تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ　　که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر　　که از برای شفا میخورند درمان تلخ
سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست　　که گوئی از سبب دوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ　　ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
فگنده موج نفس بوریا بمسجد دل　　ازان بصومعه شیخ میروم گستاخ
فلک بدو شنو اند قرأت والنجم　　سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در پوست چون نمیگنجی　　بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ
تراست تا نفسی تا امید رزق مباش　　که بهره بر تو زند دیگ سیر ند طباخ
گناه روی بین کرده هیچ باک نداشت　　ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل فشان کند نازش چو بیارد عتاب از رخ — نگر در شبنم شرمش که می‌ریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد — توانم دیدن او را اگر بنیدازد نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب هو شے — کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده‌های چرخ تیلے تا بکے ماند — چه آید از کتان گر نتابد ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از خلوت
برو بم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد چشمش وقت می موج شرابم می برد — هیچم و از جان و بیدارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاند می — کان نقاب افگنده دائم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شبها از دلم — دیده بینند فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو — گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنوای صیاد اگر آزادی آری مرا — از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت — ای سپاه غم مدد کن رهنوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا از این در جذبهٔ آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه با علم آمد بیاد — در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن هم زبانی کرد با من در چمن — از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد و نرگس من عمر غفلت زده را — حیرتے از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدیم کس بالین استبهدی گسترده   نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر ما در منزل دیگر نهد   اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودی با دیدیم از موج سراب   بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد   ریسمان بافتن ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون سبزد   می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدیم در خواب   از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدیم که ز نقش قدمت رم میکرد   نقش ته شیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من   چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقهٔ ما بود ازین تاب چگیب   زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

نازپروردهٔ حسنی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب از غنائم جهان با چرخ بی پروا نکرد   آنچه من با چرخ کردم تیغه با خارا نکرد

سعی کردم تا که تا بیت شد زمی فصل گل   بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده‌اند   دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی ناوخته زانکه امروز آن صنم   خواند مکتوبم مرادم میل استغنا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را بتنگ میگیرد   سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نیمرنگ بکشاکے   ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع   لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل   سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من فزونتر شد   غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند   ز بسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کفت از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند   که همچو باده نمک را بخود حلال کند
طمع بوصل تو چون نشئه امید براست   کسی کند که هم اندیشه وصال کند
عجب ز ان که نشانت ز بوالهوس پرسم   ز مرده نیز فرشته همین سوال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پر دیرست   کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

خسی که وسوسه عقل پست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد   گفتم اگر بیاوردم هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل | آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد
رفتگانِ عشق چو تیغ آزمودن ست | دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد
کنشان زردی مهر و وفا یافت بوی مهر | ورنه بر فرعشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب | بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود | سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز | بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خراش دلِ من هیچ مپرس از شانه | تا بدان که هم از الفتِ گیسوی تو بود
روش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه | مقصد از سجده آتش آتشکده روی تو بود
یوسف مصر که با سنگ لی سرمیکرد | ابروش مائل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن | آرزو دیدم همه جو نیدگی بوی تو بود

رود دیت را بسوخر گم مه دید ظهیر
با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود | ندانم از چه مرا طاقتِ جدائی بود
نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق | همان کمند سر زلف دلربائی بود
بجیر نرم که چسان شد بعشوه شهر آشوب | نگار من که درین شیوه آشنائی بود

دو سو تیغ ستم تیغ نگه تیر ترکش — برای سینه ما تار نازرا سینه بود
تیر مرا به محرم تو بسی دشمن برز — نشسته دود جدا از نگه میتوانی بود
بیاد تیر تو تیغ تست آمد بیاد — تو خون مرا کشند و تو مرا نبود

نظیر سخت تغافل کرده دوست ... — مرا کسی بدرد محبان تو میتوانی بود

حیران حسرت تست سینه تیر میشود — دور از رخ حسرت شمع آیینه میشود
تو نام کسی بر سینه ... — آن آب تیغ چشم که بر هم میشود
تیک ... تست ... آیینه ... میشود

دریای تست که حباش بود نظیر — گر تیغ ... تو رخ ... تیر میشود

تو نام ... پیدا کند — گر ... نالی جدا کند
... — کیست ... جنت پیدا کند
... — ... دل جدا کند
... بسته اند — ... پیدا کند
... — ... شکستنم

... آرام ... نظیر — ... سوختن ... کند

شب من در مساحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب هجران او در من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون نار او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نثار در روز وصل او از فرح میتواند بست
سه من لب نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جایی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه‌ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو آن حرف حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد محشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان رهبر دمی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بجوید خفتهٔ مجنون بر خیزد سر آتش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بردی نقش مجنون بلبل پروانه میقتل
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد
دو صعب بیکدیگر بستند و تا آن از میان گم شد

اگر پرسد کس حال ظهیری را بگوییدش
که در دام ست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بیتو امشب از سرشک من زمین گل میشود
گر درآمو تم نیایی کار مشکل میشود

بردم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان　　آرزوی جان کجا بیرون از دل میشود
کشتیم از باد شرط ردے دارد بر قفا　　ناخدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی اصلست فکرها چو تمکین حباب　　چو جۂ تدبیرہا در پیشۂ باطل میشود
سنگ سر نہید بر تیغ بت را بدست آورده ام　　آرزو عامی من شامل گشته واصل میشود
هر گرم کامی میسر نیست از امداد دوست　　گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدم رو بی دارد در زوال　　آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظہیر از من غلط بسیار سر زد در جہان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پر خون بود　　حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست　　معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود
قطرۂ خود را به بحر عشق واصل ساختم　　تا که دست کوتهم سیلے زن گردون بود
گیسوی لیلی پریشان را احتیاج شانه نیست　　تا خراش ناخن زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمے ماند ظہیر
زاده طبعش تمامی گوهر مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود　　اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود
مردمان بی مروت از بهائم کمترند　　زہر انسان فاذ زہر خاصہ حیوانی بود
بسکه اسباب تعلق ها دریدم طمع را　　از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید خشن را در زندگی تاب آورد   جان سپردن در رہ جانان تن آسان بود

از چپ انداز سیہ چشمان کرانی ظہیر
سرمہ در چشم خوبان صفاہانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود   از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
بر نمیخیزد بہ تعظیم قیامت از زمین   خاکِ من در سایۂ آن قامت رعنا بود
از غرورِ نائلِ اختیارم از حباب   اینقدر مہر خموشی بر لبِ دریا بود
رفت مجنون زیر خاک از رشکِ آہوان   لالہ زار آتشین در دامنِ صحرا بود
مرکزی چون دائرۂ عشقم نمی جنبم ز جای   دور اگر بیجا بود گردون دلم بر جا بود
بر رخ گوہر ہمان گرد یتیمی ماندہ است   با وجود آنکہ او ہمسایہ با دریا بود

از شکنج آرزو فارغ البالم ظہیر
در قفس کی خو کند مرغیکہ با عنقا بود

شبیکہ بر رخ او عکس ماہتاب فتد   ز ماہتاب بر رخسارِ او نقاب فتد
حلال میکند ش چون نگاہ بفتوی شرع   اگر ملالتِ او در خم شراب فتد
بود ز باطن مستان دو رشتۂ بارش   اگر بگردن زاہد ازان طناب فتد
بماہ روی تو بر قع نقاب خواہد داشت   چہ باک اگر بکتان نی بماہتاب فتد
نبرد برالعوس از چہرہ بر مدار نقاب   روا مدار کہ بر مردہ آفتاب فتد
بفصل مے چو شوم مفلس از بہای شراب   ز اشک حسرت من گریہ بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که روبرو دارند
کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود ایا ده
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که زهر آنکه سیاه از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالی مقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شکفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی زند بزم وصال
ولی بجز من تخمم شرار افشان شد

چه حاجت است که ناوک کشی بترکش ناز
کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق است لافند
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگر ظهیر بر آئینه نام صاف دلے
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه شب صفت چشم تر ما سیکرد
ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینهٔ امانت وارست … ورنه عیب همه کس روی افشا میکرد
میگشاید گره غنچه بدندان نسیم … کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مراد در گرو باده کنند
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود … نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
ولیک روز و شب از گریه شست و شو دارد … چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از حرف ناامیدی گفت … هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکده گر در خم می اندازند … ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب اوست نمیدارد از تو دور ستم … که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق … هنوز از تو هوای شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شدم ز سوز فراق … یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده بار سر بر بود … هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید … نخل صبرم ببار می آید
دم سرد شب زمستان رفت … فیض صبح بهار می آید
[illegible]ے وز دبوی زلف او بدلم … گوییا از شکار می آید

چون گیاه از زمین فنا سرزد / یافتم کان نگارے آید

آمد بخود ز میرود باستقبال / نقد جان در نثارے آید

در تماشاے او کمن منعش / ہر کہ بے اختیارے آید

آتشے کو زند بجان ہمہ / از دلم یک شرارے آید

آنچہ بر رند خاصان ظہیر
در قیامت بکارے آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداختہ اند / آتش انیست کہ در خشک و تر انداختہ اند

تا نظر کردہ حسنت شدہ آئینہ دل / اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند

طائران خرد از بس شناسائے تو / در بیابان طلب بال و پر انداختہ اند

لذت تیغ تو در کام ہمہ ماندہ ہنوز / کشتگانی کہ بپاے تو سر انداختہ اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود / آنچہ این شعلہ بر آذر جگر انداختہ اند

شد دو از قافلۂ عشق تو پامال جفا / بسکہ بر شارع دلہا گذر انداختہ اند

ابر فکر تو گہربار معانیست ظہیر
از سرت گر ہمہ بس سیم و زر انداختہ اند

دل افگار من بی عشق او مرہم نمیماند / بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمیماند

میا گستاخ و آه بی شادمانی در کنار من / کہ این پروردۂ غم را بغیر از غم نمیماند

چہ حاجت دختر رز را شہود پاک دامانی / کہ حجت در ثبوت عصمت مریم نمیماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم درکش
میگفتن برسیان خودرا کرا اینجا دم نیماند

اگر در سینه ام عشق ترا آتش هوسے گنجد | کرشمه مستی از ین زان نرگس جادو نمی گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم | که در روے نشه از باده گلبو نمی گنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار من آن ولی | چو خشم آری گره دانم وزان ابرو نمی گنجد
پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم | که دیگر درمیان شانهٔ او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم کو تا ندارد پیش او قدرے
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم شب نقاب از عارض یار اوفتاد | دیدم آن حسنے که دیگر ره دل از کار اوفتاد
خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش | گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد
گفتم آن خال از میان لب مشکین چیست گفت | هندوی از سد چین سوی بلغار اوفتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر | کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزیکه با عشقم سروکار اوفتاد

بر رفت آنکه دائم نگران مے ماند | دل ما نیز بر رویت بهمان مے ماند
بزبان گاه سمن یک نقطه افزون کردم | کرده ام سودی و آنهم بزبان می ماند
دم مردیست زلیخا چو جوان شد ز عشق | کار زر دا بدل پیر و جوان مے ماند

سازو برگم بجوانی همه بر باد رفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که باد و بجهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از رستخنی چند ظهیر
حرف داغی ز مشتاق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم
که در مصالحهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی لبی رسی او لب لبان فرزند
مرغ چمن بفصل خزان و چمن گلستان پر زند

هر کس بخوان مردمان نا خوانده آید چون مگس
دست ندامت نیست کان نشاب بر سر زند

در چشم هر باریک بین نا جا کجی هموار شو
تا رشته همواری ندید آن چشم سوزن سر زند

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانهٔ نو سید من از خاک غم سر بر زند

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
عمد شقیق الماس هم این غوطه در بر زند

مرغ دل در اشتیاق دام زلفش بال زد — شانه را در گیسوان دید و بر خود فال زد
بسکه شب ابر دیده چون باران کرد تا سحر — بر لب دریا حباب گریه‌ام تبخال زد
در شکار صید هستی آنکس همچون عنکبوت — برگسل صد دام حرص از رشته آمال زد
شب ترتیب فرزندگی گیسوی او شد خم خم — چون زبان آبستنی آنکه او در آل زد

جمع شد هر کس چو سستی در پریشانی ظهیر — پنجه امید در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار میلرزد — که در کمند دلیران شکار میلرزد
چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب — کفم زبسکه چو برگ چنار میلرزد
ز نا امیدیم افزود شب حسرت وصل — که دل بوعده گه انتظار میلرزد
گمان بریم گرفتند چون کیت چنار بخاک — زبس کفم چو نسیم خمار میلرزد

چنان ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل — تو از خزان و ظهیر از بهار میلرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد — وا شیان بلبل شوریده بپرواز آمد
گوی از زلف باندازکمند افگنی ست — که درین حلقه ما سخت بانداز آمد
در خزان موسم بی برگی من دید بهار — رفت با برگ گل و بلبل بدمساز آمد
دید چشم تو مسیحالب معجز رایت — چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد
رفت پرواز شوی گلشن و دیده بستم — ز پی سوختنم از شعله آواز آمد

بسر سرچون شانهٔ آن چشم سیه باخت ظهیر
گشت کان سوخته جان تیر انداز آمد

دل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو جوش آمد

بخواب بودم و از سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش فرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن سحر که نوید آمد از بینش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح جدا کن ظهیر که با نغمت
هزار بار جهان از زوال این سر و دوش آمد

اگر شسته بانجیل افسون نیاید
ز زلف پریشان که شیدائی نیاید

دهم لاله یا غنچه از وصل هر جیبی
صدای جرس سوی مجنون نیاید

بر جذبهٔ عشق تا کوه نجد بشتن
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

هوس نو امید تیر نگاهت
که گر تیغ بر فرق من خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
دیرینه عمر بکار من نیامد

در گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادبستی که وزد ز جا نگشاید | نزدیک غبار من نساید

ظلمات عدم ظهیر در چشم | اقبال تو تیا بار من نشاید

اشکم ز سوز سینه جگر ناب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود

یاقوت اگر بجام نبیذ و سباق می | با لعل تو شنید تو خوناب میشود

شب قطره ای گریه من پایه زمین | با زاری غم زود سیلاب میشود

آئینه را لقای تو می آرزو شود | می بر لب تو شربت عناب میشود

همیشه که چو ظهیر ز فراق تو تشنه لب | کز اضطراب مجمع دل آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود | از صفای آینه منظور پیدا میشود

می کند صد عقده از نور بدل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تو غنچه وا می شود

کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت | شمع روشن از حجاب شیشه پیدا میشود

مست اگر آن نگاه شهباز بر شوق لبست | از می نرگس پیاله غنچه مینا میشود

سایه را گر نیستی از شخص ما نتوان شناخت | پیکر تن در رخ عشق او هیولا میشود

گر بهم آید مرا بر سنگ خستم های ابر | با وجود اشکهایم چون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبهای ظهیر | زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو تیر تعوذ بالله که لشکر تو بشکند — به فغان چو زنبک عمل ز دلم از ... بشکند

چو مراد درد او ز کرم بسایه خود — بسر من از تو هم گذر هما بشکند

ز تجلی که داری تو لی آن نگار خود بین — که ز آئینه مثال تو بفر سها بشکند

دل من چرا شکسته شود و تو نیز دانی — که خانه گهها بی تو بکجا خطا بشکند

چو بجلوه در آید ... بخرام ناز آسته — چه عجب که سرو بینید قدرت و ز پا بشکند

ز کمال ... بسر زمینی چه بهشت دل نشین — کرشمه کسیکه ... بهما ... بشکند

بر رقیب ابر من خود بدعای صبحگاهی — چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بشکند

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملک هستی اهل عشق جا دارد

حریف ... روی آرزو ... — که پای بند طمع خوشه ای ز دنیا دارد

... — که ... زبان تمنا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد — چو برق شعله کشد چشم برگیا دارد

ز نار ... — ... بچشم ... دارد

بروی آینه ... بر عکس ... — که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

در این مکان محقر فراز کوه ... — ... [illegible] بصفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از ... — ... تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — ... ازان رو بپشت پا دارد

اگرچه رشتهٔ سودای چین زلف تو سست   چو مشک خال تو در اصل عود قیمتی دارد

بشعر نغز الزان میکند ظهیر کرسیه
چو خامه بر خط تعلیم هنا نماید ارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد   گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد
بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص را   و گر نه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد
چو زخم خویش را در وصل او میکنی بگذر   که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد
پس هر اوج اقبال بود در پیش زوالی را   جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر تشنه ام لبریز گوهرهای رشحاست
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد   رخ من زان بهارستان چه رنگ زعفران دارد
بجام آشنا از عکس لب و رنگ آن عارض   تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد
بحسرت از غرور بخت خود شیم با چنین مستی   که دانم نسبت افتادگی بر آسمان دارد
خوشم من گر خرابیهای دل همسایهٔ جغدم   که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد
رقیب از رشک میسوزد ندیدانم که آن بدخو   نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد
دعای من شب بر عرش اعظم کی فرو آرد   که احرامم توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگر او با خود اختیار ندارد — که همنشین برقیب منست و عار ندارد

نگر بمجلس غیری نشسته است امشب — که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن — که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومیداند — کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

ز برده زوال جهان خرد و قرص زر دنیا — مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

سجود نیاز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد — چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این چشم نیم نازنین — که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود — تجلی جز دل سوے ندارد

زعیب از نیم نازے منت عشقم — سرم گو یا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح — که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوزد دلی بر حال وامق — خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد — بلبلم هر صبح دردا نام الحان میبرد

هرچه از باد صبا آید ز عالی همت است — بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بمیدان هر کسی کو در آید او — مسند بلقیس را از نزد سلیمان می‌برد

سهل باشد هر که از زیر عتابش برد جان — لازم او را گر ز شهد لطف او جان می‌برد

ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دود شمع — ز آنکه وقت صبحدم سر در گریبان می‌برد

هیچ دانستی که نالهٔ من بر ثریا می‌رسد — هرگز آن بت را بسوز آه من وا می‌رسد

گریه ام را در جهان گر جای بیش طرفی نماند — اشک چشم بعد ازین از رودش بدریا می‌رسد

ز خراش می‌نخشید بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا می‌رسد

دل شبان صید جست از سینهٔ آن شبان — این بیاضی ز روز ابرویش بطغرا می‌رسد

گر مروت بگسلانید جذبهٔ یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا می‌رسد

راه نزدیکی ببود را فتادای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا می‌رسد

دیدهٔ انصاف گر عشق که چندین دو ربیع — بر ظهیر بیکس محزون و تنها می‌رسد

عاقبت با من نوید برین تحمل می‌رسد — بعد از آسیب خزان موسم گل می‌رسد

می‌زند آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پا می او بدامان توکل می‌رسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را — نالهٔ ام در کوچهٔ منقار بلبل می‌رسد

از نسیم پاک بین هر چند بیابان زمین — نیستی بر دهر دو شیرهٔ گل می‌رسد

چشم امید از جواهر هر به به هم ظهیر — صبر کن گردی ز راه چشم دلدل می‌رسد

تا بر آیینه در رحمت رخت وا میکند — خانهٔ آیینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمی‌باید شکست — با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست افسان رخنه‌گر — آنچه مستی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آشنا آسودگی — هر که گوید کار ما را کار فردا میکند

کاشکی چون نی ز کشتی بسته بر باد دگر — تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامتت آرد تماشا میکند — آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جلوهٔ چشم جانستانش دلفریب — آنچه سحر ساحری با قوم موسی میکند

عشق زیرکی چیانه تنگ‌ظرفان را که چرخ — آب تلخ شور را در کار دریا میکند

شعر موزون از خجالت بید مجنون میشود — چون صنوبر یاد ازان سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده‌دل — کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند — یار یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند — پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا — خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را برتن لباس معرفت آراستست | زر طبیعت را سیل دریای زرکش میکند
یادگیر ارباب همت معنی توفیق را | اعمی روشن روان مسح عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و سفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند | نخل پیر من از دلیل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج | چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گر چه بست افتاده‌ام | زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاشکی مرهون کردمی او بیک جام شراب | بر سرم دستار من آشوب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود | مرهم تازهٔ او زخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پایش کرده و باد صبا | تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او در من چها آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه‌ها در رنگ ایمان میکند | آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبزش سوادی دیده دوست | کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
ناتمام از دست او چون گل گریبان دیده‌ام | بسکه او چون غنچه از ما حفظ دامان میکند
چون بیازارد دل تنگی دیده خونابه تر | قطرهٔ بی رنگ را در دیده مرجان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد | هر که از سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک برون بر زلیخا کام جستن شد ظهیر — من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند — دانی چها بعاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق — خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست — هردم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر — در دیده کار نیشتر سور میکند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس — در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین — چون باده جای در رگ مخمور میکند

ماطور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار — دل را بجای آینه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند — کبوتری که صفیری به قعر چاه کند

بسوی آینه آورده‌ی خود نمی بیند — کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال چشم از شرم مهر رخسارش — دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد — که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکشته لذت تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک جلوهٔ شهید توام که نتواند — ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر — کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد — تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد
عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی — سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد
یاد آن شب که رخت آینهٔ رویم بود — عکس من حسن رخش چین گل عنا میکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد — چشم مست تو به پیچید تم ایما میکرد
سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل سر ریخت — جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد
باز رفتیم به حلقگی اهل جنون — که نبودیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش به دلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان به دلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد — مرا در تیره بختی سر به ره کرد
بنازم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی در وی نگه کرد
چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد
صبا گر جامهٔ گل میگشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حیست
که بر ساحت حباب روی نه کرد

تا نسیم آمد و وابسته بدان موی بماند — گل امید صبا منتظر بوی بماند
باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی — نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند
عشوه دید در آن نرگس و از حیرت آن — چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سایه باشد که پا بسته ترا است در باغ | سرو بر پاست فتاده و طیب جوی باشد

ز داین بادیه پر خوف ره جست ظهیر
هر که بر حسن ندین جا ز خم پای باشد

دل چو آتشست ترشی به لب باز آورد | دیده در انشای عشقم قصه غماز آورد
بسکه سیراب است گل از جوی آرزو | گلستان محبت میوه‌ها باز آورد
رفته جاسوس نگه در دیده باز از تماشا | تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبه ایای چشم عشوه سازش بر فلک | بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد
قاصد از مضمون شیرین قمر گشته است چون عرش | بر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
نالهٔ عشاق گرد راست از قانون عشق | از رشتهٔ از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر فلک شهیدان بگذرد
هر قدم از نازش شهیدی را باواز آورد

دل بستهٔ نسبت دام بلا شده باشد | گشتم ز فراق تو دو تا شده باشد
از اسباب تعلق همگی دست کشیدیم | در راه وفای تو فدا شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم حیل | در راز نماز که قضا شده باشد
تا تهمت گیسوی ترا نشنود از در | دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه ترا ساز همین بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد — صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه — نور نظر بدیده ما تار تار شد
رانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند — هر دل که از خدنگ نگاهی نگار شد
اشکی که پایه داشت ز خونابه در وصل — اول بنجا کبوس در او تار شد
در دست اهل بخیه سر رشته دور باد — آن سوزنی که بسعی نوک خار شد
از فیض عشق آبله پای عاشقان — پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

دیگر از رخ او دیده پر ز نور شود — سرشک من چه بجاند در بلور شود
بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند — که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسسته بر آرم ز جنبش مژه اش — بنازکه مرا نیمشب فرور شود
نظر بر آئنه انداختی و می ترسم — که آب آئنه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کے باشم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزعم شب زان تبسم شکرستان میشود — کی نزدیک لبت و بستر خندان میشود
بی توفیق ازل کی میرسد بهر خمار — مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود
گشته از حرص ریا زاغ دلم مردار خوار — هم هوا از صدق و صفا یک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ها غالبست — پس چرا در حسن تو آئینه حیران میشود
نیست راهِ وهم تا در جام بر دریای عقل — کی با فسون ساحری سوی گمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب — لولو دریای بیتاب تو غلطان میشود
امشب از خواب پریشانی که من دیدم ظهیر — بوی از بادِ صبا زلفش پریشان میشود

زلف کز راه میزند حسن که ناز میکند — بسته دام کیفیت دل با که نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم — مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند
آنچه کند که نیشتر برگ فسرده میزند — آنچه بکار تو بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب وصل تا مگر باز نشود چراغ من — عشق تو قرض ناله را دمه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه محبت نارسا — هوسی اگر خبر شود قصه دراز میکند
تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را — گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میبردم امشب بگلستانی چند — تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند
زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم — نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد — زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر — کز سراپا بودم طوق گریبانی چند
میبردم از جهت تخم گل و رشته تاک — من بلبل بتماشا خانه دهقانی چند

گویا وقت شبیخون ز دون نا آمد   دیدم از گو وصنت آرائی قرگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گو غم کین جان و دل بهیر و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند   چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان   هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام عشق   آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفتهٔ   اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو   هر صبح گرد نسیم صبا میشود بلند
با سایه چوی او ز پی آتشخوان است   منقار تیر کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند   پروانه را بشمع تسلی نمی کند
دیوانهٔ تو را که ز کونین گذشته است   جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز   مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت   در مکتب تو کسب الف بی نمی کند
ناز و نیاز عشق بآیای معنویست   این نقطه را حروف تهجی نمی کند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را   در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — بدمستیی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست واله گل ماند فلسفت — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه بردار کرده اند
تار نفس نبود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر — زین دل رهی بروزن انتظار کرده اند

تمرسے مگو ظهیر که بر سر و ما الست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف و تیش موجهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان — مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر مرا دید با دل بیدار — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت گر کنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه که نفس در گلو فسرد و بردم — فلک لذیذترین لقمهٔ خسابم کرد
لباب دگنده فراز فشردن سرپوشین — چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
بغیر تو عشقے زمین نماند ظهیر — که نقل دیده و تصویر ماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد — عشق تو چه‌ها با دل این سوخته دارد

در هیچ نیم صورت دیباست که گویا — بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی — تا آنکه به یمن تو نو آموخته دارد

تا بر سر دهستار کند جمع ز دامش — عاشق چو تحمل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خدا ید ملک گیرم کند — آشنائی کاش با سبزان کشمیرم کند

نشه صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان — با عیان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

یمن همان از تلخ کامم زهر نالد بر مذاق — دایه‌ام با زر دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده‌ام از شوق در باران تر — کعبه از کاشی زندی چشم شبگیرم کند

خانه گاه بی حجر ارزم تا کنند ویران مرا — ترک عشقم تا ابد گر وصل تعمیرم کند

گشته‌ام مجنون ظهیر از ناتمه لیلی وشان
حلقه‌های زلف خمی می‌تیم گر زنجیرم کند

هر گه بمن نظارهٔ مستانه میکند — عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا — تا دم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا ز ملک ازلی سرشته است — خاکم اگر بگل بیمانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ — شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند / نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم / هر کجا می بینیدم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا / هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر / بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف عشق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد / نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود ابسرم میزند آن خواب آلود / هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد / مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چه از عشق جدا شد بغبار دگر بست / خجل آنست کز آتش قمری برخیزد

تهمت آلود بخواهی شدن از فیض ظهیر
کز زبلبل بچمن شور و شری برخیزد

بینوا شب از دل ما لخته خون میرود / از بدخشان بارهای لعل بیرون میبرند
کس بآسانی بغیر از یار از وطن / حیرتی دارم که دل از جای خود چون میبرند
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر / عشق را نازم که خون از دست مجنون میبرند

از محالات بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز بحر تیر شد از رود بیرون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر داغ گردون میرود

خاک مرا به آب محبت سرشته اند
تخم مرا به مزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض عشق رتبهٔ عقد ستاره ام
تار مرا تا که بر چرخ رشته اند

از چشمه وصال تو سیراب کی شوم
از بس مرا به آتش هجران برشته اند

باران رزق زرگران بریده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین وا زاد ز تعطیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید
نکهت یار جدا یار جدا مے آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا مے آید

آهوی نرگس شش نسکه بمن رم آموخت
دل از این سوخته یک سیل جدا مے آید

لکهٔ پامال جنایت شده بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید

بوریا را کفش کرده در آتش فگن
زاهد سے که از او بوی ریا مے آید

ما توانیم بتضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا مے آید

بگوش من ز هر سو ناله مستانه می آید / مراد در دل خیالی آنکه از میخانه می آید

ندانم کز کدامین بزم از دی رشت آب / که در گوشم صدا ها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو بر در خانه می آرم / تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

الهی عشق بازی همت پروانه را نازم / که چون از پای خود در سوختن ...

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد / خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفائی بر سر کو سه / مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانه خال از کمند زلف افتادل / بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

ز بوی عشق ازین روزگار می آید / نه فیض ناله ازاین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم / غبار خانه بفشان که یار می آید

گهی که در کف چشم هر دو چون ز کف سیل اند / بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد / جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم / بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که تنگ شباب مرا ز پا افگند / ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو ز روز شمار خواهم کرد / ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل ستمگر مرا آسمان چه صید افگند / ز دست و بازوی در قوت کمان پیدا

بخاک تیره فگندی ز بار دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا
اسیر عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه تکیه بروی سریر عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

بران کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان مپرسیم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که قناعت ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

آنچه حسن است که صد بار اگر می بینیم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر مرغ همت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

مسک با باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره ور نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل نقش
آب در ظرف خبیث آید گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زانجنس او قابل جوهر نشود

ای خطا از چهرهٔ زردم سنگ اگر دریا
نقره با سکه نیاید بنقش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
آنچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار انشا کنم که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو بر هم است پیداست از دل چو زر و لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم از آن کمر عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته دستم بدور سر و تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست گرا آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ اگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خونی بر عذار گلفامش پی تسلّی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
اگر ببال سمندر نویسم این نامه که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که معنوی بوصف او گویند ... ازان سبب که معنوی شد از سخن کاغذ
وراز تیر حوادث نگاه میدارد ... کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست ... چراکه حمد نموده سیه سخن کاغذ
ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود ... شود بجایی که چون جلد کرگدن کاغذ
فرنگیان به بت آذر چو متهم کردند ... شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ردیف ... زبس سیوده در شرح غم نوشت ظهیر / عجب مدان که بماند بدر من کاغذ ... رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر ... ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موذن صلاح صبح زناد ... چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت ... تو انتقام ز کرشیوز شراب بگیر
نوید رحمت منبش ز جام می بشنو ... صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن ... نوای فیض اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از غیب ... سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست ... ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کاری ... عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تا بهم دهد از انتظار گل
گویم همین که توبهٔ ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مرا چه باک
در قرب شاه طفیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز لبهای غنچه هست
در این میانه رنگ بقا را چه اعتبار

عشقم اگر کنی بر رقیبان تمام نیست
با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه‌ایست درو چند پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر حجابی ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده گاه دگر
هر قطره سرشک من افتاده دگر

مشاطه دل ببندد که خود شانه میشود
زلف از خراش ناله دلی داده دگر

خواهد چو دستگیری افتادگان کند
افتد ز شوق سرو تو آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گر نما
ساقی کند بساغرش از باده دگر

آبستن است دهر که اطفال حادثه
هر صبح در کنار کشد زاده دگر

این بسته نیست کوچه ز نظم ز معنوی
منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز الذ من ظهیر
من بوریا فکنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار
بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تکیه کردم اثر بنای خویشتن — زهیب از نفس من بزد زلف مشتاق
بدان رسیده که از دیده سر برون آرد — زبس نعلیده بپا نوک خار ز سر خار
ز تیغ فسیغم و از چشم سوزن افتادم — ازان گره که بکار رسم فکنده گیسوی ما

لبس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

ز فریب من ایدل ز آتش رنگ حریر — بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حقیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو — بسینه کار کند تیر او برنگ تصویر
ز قید زلف رها ند این دل پریشان را — دریغ زانکه ز دیوانه شد سبب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند — مگر بدست قضا بود خامه تصویر
نمای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد — اگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
زبس خدنگ تغافل بسیار برد لمن — توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانه او میروم بپاے فشرده
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار — در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح — میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
میرسد هرجا غمت اندر دل مهجور سور — میزند عشقت بحق گویان با انکار دار
کی دهد چشم تو با مستان فرجام جام — غیر هشیاران ندارد کس بران دربار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند صفیر   وز غم تو بلبلان را نالهٔ در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریابوی ریا   تندی جوشت فروزد در دل زنار نار

گرچه جنبش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور   رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور
دل فشرده نیاید شرر ز گرمی عشق   چراغ کشته بیفروز داز تجلی طور
چو تار رشته هوس گسل و پیچ بران   اثر بجوی ز تار گسستهٔ طنبور
ز تنگ چشمی اهل زبان رسد است اگر   به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
مگیر سایهٔ خویش از سرم بسی ترسم   فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان بر افشاند   یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ زن زمهر بالا نور

ای گلشن جوانی و دی لاله زار عمر   بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم   آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم همه دور گشتن ست   مرکز بوی د دائره بروی گذار عمر
برآن مخالفی که درینجا موافق ست   نفرین کنم که گم شده از وا اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست   کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

ازمن قرار می برد آن نازنین سوار — آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چون شرر — امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی — ز حرص بر سر مردار اگر کشاکی پر

چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان — بجز شرارهٔ دود از دکان آهنگر

بجود منازکه از دودمان بوالبشر — چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی — گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

مگر که دست زنی در رکاب آل دین — که تا خلاص شوی از حساب در محشر

رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین — اگر بدیده کشی خاک مقدم چنبر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

ردیف — زاء معجمه

برنیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز — پیچ و تاب طره‌ای افکنده در کارم هنوز

از برای چاره ام صد بار بیش آید مسیح — در رهِ عشق هوای خورده بیمارم هنوز

گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم — همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام — چون بخود دامیر سم گویا گرانبارم هنوز

سایه‌ام من نمی آید ببزم وصل یاو — در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده‌ام
لب نتر شادم که از روی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه‌ام و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و در و در نیت احرامم هنوز

منکه سودائی مزاج از نکهت آن شانه‌ام
تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز

ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه‌ام
می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس
منکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز
سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوشتن
در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه‌گری مردم افگن است
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفته‌ها ز سر جان گذشته‌ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بالش خدنگ غمزه و تیغ تغافل است
بر خوان حسن هر کرشمه شود میهمان ناز

حیف است آتشین ز دل پر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

تا باز جلوه رو دهم عنان جلوه ناز
چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله بسیل بلندی ببال عشق بود	که شمع از پر پروانه میکشد پرواز
بروی زر زنم همچو سکه نقش طمع	فلک بکوره غم گرچه آوردم بگداز
بتهمت آرزوی بوسه گیری لب تو	دهان ساغر از آن ماند تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد	هزار سال اگر آرزو کشد پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا	مگر نسیم بکنارت شبی سرشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ردیف سین مهمله

تهر دور کوی تر با بلی ز نسیم نوس	ز جد بکرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند	که بی ریاض حرمیت چه بینم بکبوس
چو روضه آنکه اگر بی نهی نکردی شرع	برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت	سپهر نام نهادش از این شرف پابوس
مکن چو بال کشاید ز نور رفته او	ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد	سزد که بار دگر طی کند ره معکوس
ز جذب خلوت تو نو عاشقی که شد آباد	نشسته رابطه بر خیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف در گشت دوم	بهر نفس نکند غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذیل بادبرو	که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی	حریف خاک خراسان تهیه خط طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس ‌‌— نازم بدیده چرخ برین را بدین پلاس

بر روی سینه چهره‌کشائی خیال اوست — چون کلک سو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصدنشین بسطرلاب طالعم — ز ارتفاع شمس بگردم قیاس

آئینه‌دار انفس و آفاق حیرتم — گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست — کو گرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی‌برگ و بی‌نوا — با غیر او ظهیر بیاید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس — کم مباد آنها ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او — بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب — شب رود تکرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند — همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد — باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم نیم شب از آرام برد — کاشکے با محمل لیلے نمی‌بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر — جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف مار بترس — طمع مهره اگر میکنی ز مار بترس

نخست زهر عتاب آنگه میکشد مردم — ز نیم گشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار تبرس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن ست کنار
گرت بود غم فردا ازان حمار تبرس

خوش است کیفیت مستی شراب امروز
تو برق تجربش باش و از کنار تبرس

چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن
ز پاکبازی شیخان هوشیار تبرس

مگو ظهیر ز صد سال محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار تبرس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم وحشی نیستیم
کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با دو ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

ایک با ما در چمن صد روز و شب اسکنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ام عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گر نگوی زلف دهرگانش جهان از تنگ دشت
زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

کرد بی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چنینی پرسی سراغ فرخ دل از من ظهیر	نیست که در دام ار گیرد تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس	بوی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس
بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است	بحثی از موی میانت بمیان ما را بس
با سیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند	از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم	از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین	زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس
آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم	روز حشر ار بگذارد ز زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر	ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه رخس پوش و پاکدامان باش	بنالهٔ هم نفس بلبلان بستان باش
ز خود بری شود عریان در آشیانهٔ تن	درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش
اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود	تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش
چو مهر خنده بگردی بگرد خوان فلک	چو ماه کاسته قانع به نیمهٔ نان باش
مباش در نظر مردمان لباس پرست	در آنجا که خود همچو تیغ عریان باش
ترا که سوز محبت نشان سوختگیست	چو سرمه دانهٔ بار سیاه چشمان باش
کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز	ظهیر منتظر فتنه‌های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا برآری حلقه همچون کمان دیوانه باش

نیست درد سر محبت لام امر لای نفی
سایه‌گار عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشهٔ سیح ناز او را احتیاج جام نیست
باده چون او میدهد هر گو ظرف دل پیمانه باش

حیل ناصح میگزد عاقل غم خود میخورد
تا ز تیک تنبیه شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا یا شد اگر نهیم در آغوش

گلشن از نازکی انگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از روش فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پایش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
بذار دو من هشت خلد خاگوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز
مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

[illegible] خویش	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible] خویش

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

گه رفتار آن دلبر چو بی پیمانه پیمانم | نو بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش
سزاوارست دل را گر کند از من نگه تنها | یکی از شوق نگاه او دل سوفار قربانش
بلطف داغهای سینه ام پرواز می آید | بشوق آنکه بلبل سیر و در راه گلستانش

ظهیر آئینه پیدا کرده ام از منست پیشانی دل
که نازد یا چیز دیک دگر دیده حیرانش

تا گشته دیده بین آئینه جمالش | گویا برومی مردم عکسی نگنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست | آئینه بخیت جانست یار تو شایانش
نسبو است غنچه گویا از تنگی لب او | دم بسته شد ز حیرت آنرا ترنم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری | فرصت شمار آید دیگر مده مجالش
دیوانه که حیران رود آید و پدید | گر هست صحبت او البته با خیالش
بر ریک هر که دیدی رنگی نشسته زنها | کوتاه بیاز انور سبب ز برین پهر جالش

مانند سینه صبح کز مهر سینه بدرم
وا بیند ظهیر در دل مهر نبی ذره آتش

گر خوان خود دهد بر بزم بجام خویش | یا در بکن که گیرم از آن انتقام خویش
زیرا که دق در دست نیاورده ام بجا کی | در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه بیسر زنم | از حلقه های زلف تو در دو ر نام خویش
پروردگی عشق بسوخته ناپخته ام منور | شرمنده ام ز خویشی و ز خوبی تمام خویش

بشمر مرا که منفعل از روی ناسزم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
هیچ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می‌نشینی بر بساط
غافلی از کجرویهای خود و رفتار خویش

بسکه از من طراوت رفته در این برگها
اشک من خشکیده می‌آید بر اطوار خویش

تا نگردم می بدور گستاخ اگر نبود رقیب
راز وصلش ز عدم خود بشنوم اغیار خویش

این تبار راز سرم وا کن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

این قدر در من سقیم سخن فهمی نبود
یوسف حالی زلیخا مانده در بازار خویش

تا نگر یابم ظهیر از بیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

شکستی جاودان من [illegible] زاغ خویش
کز اختلاط خود شده سوی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گل از حسن خویش در آینه بنگرد
هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گر بسوزد ازین ننگ گو بسوز
در بزم غیر خنده نبیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم پر ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

هر جا که سینه دلم را هوای بیرون نیست ‌‌‌‌‌ — چو از شکاف قفس نیغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گو بیا چو زندانست — که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

بمیر از رشک که آید ز جوی شیر تهی — ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

ردیف ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید بستان عارض — گلاب تر ترم چکاند چمن از آن عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح — چو از حیا شود او در عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم — کناره گردی ز لب تو با جهان عارض

ز راه دیده دلم جمله حیرت روی تو شد — نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم — که وزد او شب لیف ست در بنای عارض

ردیف طاء مهمله

گر نه حیرت بدعوی سبقت از زبان من غلط — پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لجت دل بر کاست — دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از بهر دعای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده گلستان سیر نخستم بید شهرت گل — عندلیب آید بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه یادی داشتم در دل ظهیر — بی چون بدانستم خود از روی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهتمام انبساط
می خور درین دو روزه که فردا برون کیم — زیرا که نیست ماندن اهل درین رباط
از بس رسیده بار زنا محرمان خویش — در آئینه نه نگرد جز باحتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر — زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ردیف	رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب تا با خیال تو نشیند باختلاط	خاء معجمه

به شیخ باده فرا این فسون بدم واعظ — اگر تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ
حدیث تو بشنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ
خلیده باد به پایش هزار خار جفا — به شیخ می بچمن گر نهد قدم واعظ

ردیف	دعای بی اثرست و اقامتش بکشد ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	عین مهمله

کسیکه بیر لد از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع
خدای الصفات کمال نشناسد — که حق رقادار و مختار و قدرت وسیع
ودین زبان به لغفات خریدگان هستند — که بیشکنند به بیداشتی ترا تطمیع
مخور فریب شیاطین و هر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع
مباش مانع هر تن پرست بی پروا — که دار هی ز شیاطین روزگار رجیع
بکر و لات فرد ما بخدای ازراه مرد — که نیست خبر زده جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی
که شان او بعلوست و همت او رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای اهل جهان
چنان کسیکه شناسندش از خریف و ربیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنبال رسول در راه ماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دندانم گوهر است از آن که از رشک سیمم
که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت است نسخ از غبار سبزه خطش
هنوز از سبز زند بینی و ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحانی انم آن خط
خط دیو عذارش خط قرآنست در واقع

زگر سیه‌کی نالان چنان افسرده می‌بینم
که برمن تیره فصل زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده‌ام زاینده رود آید
صفاهان برمن بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر از شب از شوق بنجد میگفتم
که جای خلد جای اعرابیانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه اورا مطیع هست و مطاع

اگر بحکم من آید تمام روی زمین
سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بد بگیرد بخشند
همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند
کنم ترانهٔ سوز زندگی قصه و سماع

پیوسته باز کنم از گلوی شیشه می	بگوش هوش نهم از نصیحت استماع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل	گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

بدین نمونه ز دولت فال ظهیر چرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع	گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
بایدم مردن اگر خاموش گردم یک زمان	گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم	چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام	زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است	روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشینند بامداد	هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ	توان میانهٔ فانوس گر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز	دلا تو هم جگری کن بریز می بایاغ
مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است	که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان نه ذوق وصال تو میروم از خویش	که نشنود دگری نامم از زبان سراغ
بهار طبع ظهیر از شگفته رویی نیست	وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ / موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ
بهوای نو حریفان همه در میکده اند / بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ
ناروائی سخن بین که اگر مفت دهم / کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ
شهسواران همه در روز بمنزل رفتند / یا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ / با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ
من تتاج صلب مجنونم رقیبا زاهرمن / بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ
شمع خاموش سحر با ز آه من روشن نشد / کس چنان روشن نماید شبچراغ از شبچراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

ردیف فا

دو کس را نیست با هم سینهٔ صاف / دل هرگز نشد از کینهٔ صاف
بود در دل مرا زان مهر رویش / چو صبحم در بغل آئینهٔ صاف
ز درد اختلاط تو به کاران / نشد با من شب آدینهٔ صاف
صفائی باطن از پیران طلب کن / نیابی جز مے دیرینهٔ صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با نهم نیست با وی سینهٔ صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف — بطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمایش و آراستن مرو زاهد — مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف
تعلقات چو دُرد می ست دامنگیر — ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف
همیشه از من مجنون سوال عشق کنید — عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی تبو بنزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر این سلسله کردند یاد زلف — کوته نشد حکایت بست وکشاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند — روشن بود که کتب زلفش سواد زلف
باشد حریر تر که هندوی خال او — کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها — شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع — در هر دقیقه روی دهد یامداد زلف
غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ — پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید بروی بیش از کجی اعتقاد زلف

بنا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف — امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود — مراکمان که نگارم کمان گرفته بکف
فدای نالهٔ یک بلبل سحر خوان باد — هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای تیر تر الؤ و هم قطره ای اشک کیست — درین زمانه مساویست قدر در و صدف
زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند — چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف
ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمیرسد ز مه و زهره ذو ذنب اشرف

ردیف	سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر که یادگار تو ای از گذشتگان سلف	قاف

ای ز هلال ناخنت ابد بیک اشاره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید — از رخ نیمرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب آمدست داشته همچنان عرق
سرو ستاده در چمن از سر خدمت بپا — نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف برگشا — بین که ز جور ظالمان رفته شرع دین نسق
گر تو بمسند شهی صیحهٔ عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو تو شده هر بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل شقیق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ گسسته است — بر تار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند تعبیه نایان — سوزن شده بر رشتهٔ تب تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیامد — تا فرخ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بر تند لب لعل شکرگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که ماه طالع من تا ابد بود بمحاق
اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند — ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم بود ز ردی عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصل و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود قران خلق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست جور نمی نوشد از شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بر دارد — کسیکه گوشه نشینی نمیکند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزش مردانه معنی توفیق
بکنه سر نبت شبنمی خسرو نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق
ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک است — نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق — عقل حیران است در دستان ماورای عشق
حسن بالادست را بالانشینی از دل است — می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری — نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق
کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر — بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک — سپر بریده خورشید بسته بر فتراک
رقیب دید بمن نشه هاے تلخی صبر — که بخت از بر من اینچو مار از تریاک
همین بس است با عاشقان که تا هستیم — میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانه من و قمری جز این تفاوت نیست — که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک
ظهیر پرتو خورشید پرتو مے تابد — بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگر بمرغ چمن از نتیجهٔ گل و تاک — گلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل — چنانکه مار برآید ز عهدهٔ ضحاک
چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم — که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک
ببزم وصل که دردی نشان محبت نیست — کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل — دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک
ظهیر نقطهٔ سهو نیست گوکب انجم — بحیرتم که چرا حک نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک — تا دگرت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد — داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق — گشته یارت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است — دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت زخم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب بعشقم همیکند تحریک — بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین بقیصر سکندر بچشم عبرت بین — چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید — ز بسکه در دل من شد امید ها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز — که غیر من نشود در وصال یار شریک
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط — بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم — ز بسکه بر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئنه حیران شدست بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک — ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک
دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند — که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک
کرم طبیع کردری غش نکرد نیست — بود تو [illegible] انجاجی [illegible]

بحب آل محمد قسم کر اهل نفاق | روند در سفر آخرت بهیات خوک

ردیف

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

کاف فارسی

دگر شب شد کز افغان دل تنگ | ز نم مضراب بر تار غمم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوشش ناله | نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ
مرا از رستگی طفلان غم همین ست | که دیگر بار آمد پاسے بر سنگ
پسند آمد شبم نادیدن خلق | جدا هرگز مباد آئینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد | بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش بیخبران از صدای شیون نگر | مسادی ست برنگ کلیسای فرنگ
ز هر دلی که ببینی بفیض عشق رسد | بکاشه همه سر نیست مغزی از فرهنگ
ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت | دگر نه پرتو خورشید نیست در همه سنگ
رسیده همت با ملت تو دست بدست | خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ
صبا چو حیله کند دزد غنچه حیرانم | که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ
بماه تیره شب هجر تا بود زهره | که بسته از شب عشاق تار بر چنگ

ظهیر سوخته دو رسته براه وفا است | [illegible]

لعل میر لب تو بگرفت از می گون رنگ — کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ
یاد سودای سواد زنگبار زلف تو — سر درآمیار حبش زادان شهر زنگ زنگ
از تحسر و بودنت افتاده بر مارنج سنج — در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ
نقش از رنگ ترا کی گر آرد در خیال — کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ
بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند — دور عیش از رواکره ستم ز طبل و چنگ چنگ
لیوزرو به باز تو گر کرده بر خرگوش گوش — حمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ردیف	ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه بازلو جمع میسازم از آن در بهر قبر تنگ سنگ	لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل — از خیل کدامین تو بدین شکل و شمائل
پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان — بر شمع عذار گل رخسار تو مائل
از عشق هوس را که ز دل رفع نماید — صیقل کند این زنگ ز ان آینه زائل
بر موی سر من از مهر تو در دجدا ساخت — در عشق مرا بهتر از این نیست مسائل
یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان — کز درگه جودت نشدم گم گشت سائل
از مهر تو خون در بدن خصم ببست زرد — آن کی چو تو در معرکه شمشیر حمائل
امین نتواند شد از بحر هلاکت — گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایه مهر تو ظهیر ست که از لطف
[illegible]

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل — که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نصرت نه جدّهٔ تو عقیل — که خوب معبر نقش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب — مسیح برد روان النعامی او دست جلیل

ببارگاه کمالش که منبع نورست — بذره پرتو خورشید رده بیک قندیل

تدبری که می‌لست بلی اشارهٔ او — که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسبّحی که در ایام عمر در همه سال — کشیده هر نفسی با ترانهٔ تهلیل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر بنی شهاب را تبدیل

قاید شوق از وقت رحیل — میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من — سر زند چون یوسف از دریای نیل

پیش من رنگ گلشن آتش ست — گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای — سر بسوزد زر شکب چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست — حبذا مردی ازین میدان قتیل

خوار او هر گز نه باشد عزیز — هم عزیز او نیگردد ذلیل

حسبنا تند هست ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل — بصورت آرائی ست بردی بار و بیل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار — حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایه پرور در خیال سرو او — دل نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد بدینسان رنگ و بوی — ایکه بر پشت سمی ماند سهیل

گریه را کردم ز مژگان رود بند — خار تن هرگز نه بندد راه سیل

کنج من تاریک هامون کن قیاس — کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید نه ذیل +

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل — من باغبان تو شدم دارم گلستان در بغل

تا از نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا — غنچه در آرد دمی بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه داری ترا — آید از آن رو پیش خورشید تابان در بغل

باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم — او بوی پیراهن یکدست بیت احزان در بغل

بلبل فرح زارمن اگر چیدم ز گلشن غنچه — خواهم که آویزد اپروردم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق خیالت خواب کرده رنگ بان — از بسکه چشمم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او در سینه دارم ظهیر
داریکم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق غارم فرا دل — دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند | این طفل تنگ نیست بجز یادگار دل
با درد گشتی دل آه و ناله است | چیزی که آمد از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر بر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت نزای دل | مجنون شوق ناله کشد از ورای دل
ای عقل باز گرد که راهت نمی‌دهند | جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دائم بیاد تشنه لبان فرات دل | خون خورده است کار من از کربلای دل
تا جان پری ز عشق بقربان دل مباش | بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب ارنی لن ترانی است | نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست | بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آید کردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل | محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد | ایمان مژه گوشه ابروی تغافل
مستانه اگر گوشه چشمی بنماید | نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
تنگ نیست که از سوزن خاری بکشد رنج | هر کس که به پایان بکشد پای توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف | در چشم کشم خاک ره صاحبدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم　　از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابر دمی از نیم اشاره
کانیست ظهیر از کرم او بسزا مل

هرچند کرز ختم شنوا در چمن گل　　در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد　　با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب ست　　هرگاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی ست　　روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو منسوخ نسیم که نموده است　　آشفتگی زلف تو تو باز دن گل
از موج حیا چین بجبین تو به بینم　　یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که ببزم تو نشیند
هرچند ره خار بود در چمن گل

چند برد ذره مرا نکهت جانفزای گل　　طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گر خان وسوسه میکند ترا　　تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بموسم بهار　　حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
ذکر بکر غنچه را داده باد صبحدم　　نیست به بلبلان همین صحبت بی جفای گل

کشته شبنم ظهیر گرچه بخنده امست گلی
تا کنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و باز تقوی دم هیچ باز دیم
باز سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن توان گرچه نومیدی بود
پا به امید جوانی بانگ ارنی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهور تر
کاری از برگشتگی بر رهٔ روعنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده زما
ادب نگر که بدور تو نالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین
قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نقش را ز خون فلک
مثال گریه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو سر به
در پیچ و تاب زده به سر حلقه خوان هم

منزل بسی و جای تو صد جا باختلاف | دادند هر یکی به تریقی نشان هم
ایمان برابروان ز اشارات چشم یار | درماند و در بیان معانی بیان هم
هر جا نمی رسید بسیرت کسته حرفت | بستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلفت ای ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

مشتبه دل و داد من از ابروان هم | بستند از نظاره ره تیر بر کمان هم
تا بر دلی کر ناوک تیغات تیز تند | دادند تا ز غمزه ره ر نشان هم
با هم ز تار سوزش خوبان عجب مدار | زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمی خورم غم تو میرسد | هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم | خود نای شکوه بود ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسید بجای که مردمان | دزدند از آشیان همه آبخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطرنشان هم

گشاده پسته لب خنده میزند خود کام | کرمیکند تبو همچو چشمه ای ز کجا یاد ام
چه حیرتست که دائم ز دیگران برسم | اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من | کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بنای کت افگند از حسد زرین بنا کامی | مرا سواره برین کشته سست لگام

زره گذار دو دام تا نشان قدم — توان شناخت بیابان کدام و راه کدام
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست — ولی میخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزه بر خود چو تاک می پیچید
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم — سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم
در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن — من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم
هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ — در گوشهٔ این خانه ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم
بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش — سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم
بوصل او چو طپیدن شود فراموشم — نظر بمردمک دیده ستاره کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری — تمتعی ست گر آن زندگی دوباره کنم
شباب رفت ز دست و نساختم کاری — گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم
فگنده عشق چو مرکز میان دایره ام — گرم تو دست نگیری چنان چه چاره کنم
شمار منت عشق تو میتوانم کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل بزده نرگس ناز آوردم جان بغمزات تو درکیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جاذبهٔ شوق متفرق شده کارا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش ناسکان را همه از تو به نماز آوردم

تا مشامم دگری راه نه بندد بر من بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون نوازی ما را کز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هرکجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام از بر نشود نادارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بولهوس حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار برخلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست کز شرار باده دانم آتش این بیشه ام

برسر مکتوب من عنوانست پیدا نام ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اغرازناله ام ای کاش منهم چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مراد است همین میگوید کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن هم از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرد که خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار
تا بکی عقده کشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله ز خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بسبب وطن الاقم آن غریب منم
که چون عقیق بود آب در رنگ رنیم

ز بس بدور تو گردید نیست ای ادت من
چو آسیای ونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگدستم هوس زر
هر آنچه میشنوی از جواهر سخنم

ز بس بود بگریبان دریدنم عادت
بروز واقعه صد چاک سینه از کفنم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد
چه سعیه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی
کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه به بندد بزلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنائیش کنم
جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در چشمت به بینم روی تو
دور اگر باشم ازو شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که تنها خود بسازم چون شمع … از پی حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم
بکشایم لب سبب رنجیده از سخن آن پری … کز زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم … کز شراب کهنه مست ده بالایش کنم
در خیالش رو برو گشتم لب او کار او … بسکه مشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

انقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باد مست دهن تماشایش کنم

بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم … ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم
بهشت عدن می بخشم بدان شیدا گرم گردن … کرمن این بخشش بپاینه میراث پدر دارم
دلا با کاروان فیض از خود میروم آنشب … رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید … ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نیاید
مگر کاوش کرمن نوک ز شرمگان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم … شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم
کی از آن مستی بدین ورد بخود می آمدم … نیم نازی کز چشم پر خماری داشتم
کی با هیچ خاکساری میتوانستم رسید … در میان اهل دنیا گیر و داری داشتم
کز نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم … در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم
با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر … همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دامی ما پوشیده ام
این لباس برق سرتاپست یا پوشیده ام

نقش من نقش بست گویا مهره ام در سینه داشت
کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است
تا بسوزد برق او را از ریا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او
این زره را دائم از زیر قبا پوشیده ام

ستمد خیشی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم
گوئی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در جگر نمانده و هستم میان خون
از خون همیشه چون رگ یاقوت خالیم

زد بلای فلک بود در نمو و نم
ایام بشکند چو سبوی سفالیم

مثل مثال آئینه ام تو امر خدا
گویا که روح رفته بجسم معالیم

مخصص من از نزاکت او گشته چون خیال
شهرت ازان شده است بنازک خیالیم

طراح کارخانهٔ این چرخ نقشبند
یا ال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی
در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر
گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از چار سوی آهنگ خود و شوق آن غزال
اشکم سحابی است بمعنی غزالیم

چون سار ستار بم کند ز ناسازی فلک
آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر
رفعت ثواب جنت و عزت سوالیم

...سن پرتوی ز عشقم و بر حسن مائلم | مجنونِ عشقم و لیلیِ تب مائلم
از من سیلهاست تو آسوز عشق را | خوانند عاشقانه چو دعای وسائلم
...ست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق | ازین سبب بگردن خوبان حمائلم
...ن جسم نجم سرشتم و شقت جوهرم | ز عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینه مصقل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر ز تو بدا است دلائلم

...شب شب خیال ترا یاد میکنم | خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم
...شنیده ام که نگه همره صباست | عیبم مکن که هر سحری یاد میکنم
...سواد خط تو بر صفحه ضمیر | مشقی ز زردی سر خط استاد میکنم
...دررا رگ گردن قوی کند | در ران او ز ضربت جلاد میکنم
...یکشایم از رگ افسردگان عشق | از ناله کار نشتر فصاد میکنم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم — چنان بنگر تو تا بی شد که نسیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی می‌تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان زار بلبلانم — که نی در تهمت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی — ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
مگیر همسایه پامال همانم — مگیر ما چند در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم — چو نبود باغ مست از باغبانم
هماگر دو سمندر طینت از عشق — ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر — غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو — که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا کی جام می داد چنان از عشق مستانم — که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل — اگر با خویشتن بیزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آن هزاران نارپستان حقه بار بیا — چه چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسیر غنچه کی آیم بیا بی خود — مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردی — ظهیر از این سبب من آرزو مستانم

بخواب بود و رخش را آفتاب میدیدم
خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز آتش دل غدار تو صبح بر گردون
غبار زلف چه زان آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین چه خوشی
زیاده از دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشان بیشی اندر شراب میدیدم

ظهیر با من شب رسیده ام از کوه
که در نگه سختش در حجاب میدیدم

هرگه بکار نشتر مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقدهٔ گشوده بکار خود افگنم
آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوهٔ او در انگوئینه
از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کنندگان
از بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر ز هر قدر او همه را یکسره ظهیر
انگشته نیستم که نهانش میشوم

ما طفل نازپرور غار زمانه ایم
هستم اگرچه تا خلعت آنها بیگانه ایم

تا قامت کمان فلک در دهست ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
از تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئنه باریک بین بود
ما موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عواید زنار نگه خوانیم
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما ‌‌ ‌ بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

مائیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم ‌‌ ‌ دست وفا ز دامن هجران میکشیم

دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش ‌‌ ‌ ما باده جز بساغر عمّان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم ‌‌ ‌ بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند ‌‌ ‌ کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی وشت سوزن بکش ظهیر
کو شی چرا بر فتن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام ‌‌ ‌ باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش ‌‌ ‌ لخت جگر بهند جگر خوار داده ام

امروز آدمیست از ایشان نمیخرند ‌‌ ‌ خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند ‌‌ ‌ من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است ‌‌ ‌ مار سیست کز فسانه بزنهار داده ام

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را ‌‌ ‌ بر لب بهانهٔ دل بیمار داده ام

رد و صمیعت و مغلس م ل قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دمِ وصل تو خریدار ندانم جز زائینهٔ دیدهٔ دیدار ندانم
از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من و ادسم دو دلی نیست در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر ست
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم خارِ خود و دم و بپاسے خویشم
تیرم به نشانهٔ آشنا نیست کز بے اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم لب تشنهٔ کربلاسے خویشم
از جذبهٔ خود ربود خود را کاهِ خود و کهرباسے خویشم
زین شعله وجود من شرار یست بی خشن تو در قباسے خویشم
جوهر دل کس اثر ندارم شرمندهٔ ناله هاسے خویشم

از غیر مدان ظهیر که عشق
خود سلسله بند پاسے خویشم

تبرِ نسیم اعتبارے ندارم خبر از خزان و بهارے ندارم
بغیر از شقائق که با داغ رویید پس از خود دگر یادگاری ندارم
بچشم نیاورد صبا خاک کویش بسے شد که قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل جز زارم کی تشان — اگر چه وا لے بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با حلق اصلاتے ضمیرم — دگر نالهٔ و نیک کارے ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کنارے
که از آب حسرت کنارے ندارم

سحر که از پیش بی دل چنان زجا رفتم — که تخیر ز دل ز رنگ چون صدا رفتم
ز اوج محمل شهباز ناه بسته نگار — ببوئے گفتن رنگ ولادر رفتم
نسیم ملتمسا بوئے ز زلفت آوازرد — من گسسته نقش زبی صبا رفتم
دیگر از دره ز حتم غبار کوئے ترا — که استان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوتیو بیگانه یار گر دیدم — اگر چه بر سر کوئے تو آشنا رفتم
ران نگار چو رسے ندانستم از نسوش — ز دست آن گل سیراب چون خار رفتم
ز دیده از عقب سر فتاده از سر بام — ز پس ز بیم رقیب تو بر غفار رفتم
از انکه را نه ز حمت با کسے نگر دو ناش — سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رحمت که دیدم از غم تو
بکس نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون ز داغ میسوزم — همین بسے همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه تا شب و روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نهاده مجمره سینه را با آتش عشق — بخود و دے بے تعطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم — زشوق بر روغن به در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر — چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم کرده تمنای تو رسم — از خشک سال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع — در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم

بدامن گرم بدوش نشاند زجذب شوق — هرگز باستانهٔ عذرا نمیرسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من — از جوش آرزو به مدارا نمیرسم

جای رسیده که اگر من هزار سال — پویم ترا بسایهٔ اوسانمی رسم

ادبیر و د چو عمر و من از پی روم ظهیر — روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میبرم — در شراب نیستی خود لاابالی میبرم

نقش پای رهروی نظری آرم از اهل کمال — من بدان ره با وجود بیکمالی میبرم

گر مثال روی او را بینم اندر آئینه — همچو روح از شوق در جسم مثالی میبرم

تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند — در حصار غم بعزم کوتوالی میبرم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر — در هوای عشق او در کهنه سالی میبرم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم — که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

بکراره میا همچو صوفیان در باغ   که من ز فال بد شاخسار میترسم
چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را   ز شوخی تو بعزم شکار میترسم
کمان ز زخم مرا زود میکند ناسور   قبای تنگ چو شود غنچه دار میترسم
ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل   ز بلبلے بچمن تا هزار میترسم

آنم که در هوائے تو مستانه میروم   بے تو بسوے خانه غریبانه میروم
رفتن شهادت است شهیدان عشق را   او دل بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست   در جستجوے او بسوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال   گاهے ازین سبب ره بتخانه میروم
هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار   می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی شفقت ز بهر مان دردم   ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل جا نیز انشاند   از انکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه دارم گردون   چو تیغ تیر نهان در میان نا فردم
ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم   ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

نارند کهنه جامهٔ مفلس بهتا دریم   همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت ایزان گذشت که از خود زبیم آن … سوزان دلم از آتش اسباب تفاخریم
از چرخ بی‌غمتی نبرد باد دوشی ما … همچون خزان بوهره در بند آخریم
بوی ز تن ضعیف سبک‌ها ببرگران … پنداشتی ز بسادگی ابتدا کریم

بر وضیع با بچشم حقارت مبین ظهیر
مازن مشو که بانه نزاسی مسخریم

تا من بهل ز دل بطرب ساز میکنم … آن زهره چهره را بخود آواز میکنم
بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند … گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم
از بسکه کرشمه از چشم من تر است … نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم
هرگه مرا طلب کنی از میش تن قفس … بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

ازبس چشیده شربت ناز تو ای ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم … دل را هدف ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنمم که در سفتم که هوای عشق … دانم ز بر آفتاب قیامت سفر کنم
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات … از زیر خاک دست تظلم بدر کنم
با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت … او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین بیش ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

ردیف — نون

دیشب برآورد چرخ بر آید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من
در قلزم گنه با حاجت سپر سپار — تیز دعا ز کشتی بخت روان من
من راحل و سواره برین اسپ تیزگام — چابکسوار و مرگ عنان در عنان من
جای رموز نهان که اگر عقل تیز هوش — پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دل است — مانده است این عقیق زیر زبان من
یارب ز تنقص نالهٔ شبگیر الصلوات — بیداری به بخشش بخواب گران من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر می زند
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من — میرود هر شب بیام آسمان فریاد من
چون هوای قامت او داشتم روز ازل — تخته عشق مرا از سرو کرد استاد من
آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند — بنگر صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس مکن — صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دیده گردون فتنه آرا شود
میکند از عهد من اهل مصیبت یاد من

هرگه تصور چه نبود در خیال من — جز نقش صورت است چو مه در مثال من
از شوق ابروان تو پیرواز میکنم — پیوست از آن بشکل هلال است بال من
تاریخ یکمی داغ دلم را نشان دهد — گر تهمتی نو نیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان — زاوه است پیر عشق لبی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نورسیدهٔ مکتب عزیز استاد ست — تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم — بدین نشان مرا از در حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه بس است نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید — متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن — هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ — دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن
از رنگ آل برده ز حسن تنگ رنگ — از نقش حسن حبش رحین جبین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود — تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او — از چشم من عقیق بیارد یمن یمن
ساقی بیار گفت نداشتم اگر او هم — جستم ز باد گفتش او دل بمن بمن

ازبس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر وار مرو در کنار سوختگان | مباد از نجر شوی از شکار سوختگان
چه گرمی است که از روی سموم من سوزد | اگر ز جبل وزد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دباد دم کشند شعلهٔ آه | جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
ببوی شعله سپند ر هزار دستان ست | ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

ببوی مرغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن | ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپاسی سخن نتواند حسود تیشه زدن | که اره بر سر او میکشم ز شین سخن
از آنکه لاف سخن میزنند مگو شهدی | که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز معنی چو الف غیب ست | چه جبرئیل کسی گر بود امین سخن
بکفم جواهر معنی نثار بزم کند | چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن
درین زمانه دو تن از کمال بیدر کی | یکی از کمال خند گوهر نشین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

عاشقان دیده و ناز معشوقان | غافلند از نیاز معشوقان

سپید هر که چو مهر از ازل صبح | اثر ز دلم مهر را ز معشوقان

در تراد شب بود چو کوزه تو | دیده تو نیاز معشوقان

ز رشب خون ظهیر صف بشکست

عشوه یکه تاز معشوقان

نگر دهقان سموعی برده از من | که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید بیایم گر خلد خار | نگر بر سنگ چشمهای سوزن

به زرش ذره را نیے فرامیست | چنان افتاده ام از چشم روشن

ولی دارم که دارد قصد جانم | که خرمن در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه و دیر پو یدند

که پر شد رستم آن ابنا اخبر بهمن

ردیف

واو

دل فرزبی راحت نشست ناوک بیداد کو | خون بر رگ تیغ حبیب نشتر فصاد کو

این نقش بے از دست بره کارگر | در دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو

تنعل دل او فرد دید شد بدلستان عشق | از پے تعلیم او سیلی استاد کو

نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون | تا بجز جهد گو ازان خبر جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر

این دل افسرده را شعله فریاد کو

ایچه قسمت کاشته می سگینی امروز در درو | طمع خوشه گندم مکن از خوشه جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن یار پیرستا
چشم غیرت بگشا و بنگر پیر و نو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه نو به یکی گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است
آسیا را ز چه خیر است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره نا امیدیم از وصال تو

ترسم از آنکه آینه گردد مثال من
ناگه اگر ورا آینه افتد مثال تو

دست شکسته کرستیی از آن منم
گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنائی شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بگلبه زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست
گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره

انگشت فکر تا خرد ندبیسه ده شد
نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

سازِ عراق کن که دلت دا شود ظہیر
کی بینوا است تا بود اندر وطن گرہ

دارم تجبے ز رنگی تجنسا نہ زادہ
کا فرد لے نہ فہم زبان ترک سادہ

بربط نواز گوشہ نشینانِ چلہ دار
ایمان فروشِ سبحہ بزنّار دادہ

رس کا شکے بہ نسبتِ سر حلقہ خودم
برگردنِ سگانِ تو بودم قلادہ

مستان بحقہ بازی دنیا بمن بہ بین
وز دامِ زلف معرکہ گیر سے کشادہ

این قطرہ بین کہ حوصلہ بحرے برد
دارم من بہ گدا ہوسِ شاہزادہ

از کجا این چمن ای گلبن ناز آمدہ
کہ بدل بردنِ ما اہلِ نیاز آمدہ

چکند حوصلہ با حسن چنین روز افزون
کہ بصد خوبی دیروز تو باز آمدہ

جلوہ در وقت خرامت ہمہ عالم را سوخت
بس فرازندہ قد شعلہ طراز آمدہ

این قدر باش کہ آہی ز دلم شعلہ زند
گر بدستور سے این سینہ گداز آمدہ

مختلف گشتہ چنان حال و بالِ تو ظہیر
کز حقیقت ہمہ در راہ مجاز آمدہ

ردیف لام الف

صیقلِ غم سید ہر آئینۂ دل را جلا
تیرۂ آنکس شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایۂ بالِ ہما غم میکنند
کم مباد از سرِ من سایۂ ابرِ بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم نم سرشکم بابلا آمیخته است　　خاک بس دارد شرف مانند خاک کربلا
مشکن از نخوت دل روشندلان خاک را　　کز غبار آلوده گردد جبین قدر علا

باوجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر　　رحمتش عام است و محفوظم کرامم در بلا

فلک خون شفق پالاید ازین شقهٔ والا　　تو هم پرکالهٔ دل از جگر بر دیده بیالا
سراپا در هوای قامت آدم عجب نبود　　بود ذره مرکز دهری شرارے میل بربالا
چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مشکینش　　برآورد اق پریشان خط ریحان میکند املا
شب در بزم قرین پروانه هست بلبل در　　بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ردیف	ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا	یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودایی　　بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنایی
بکار بخیهٔ زخمے نیاید تار امیدم　　ندیده آئینه ام را عکس حسن ماه سیمایی
متاع زندگی صرف تنک سرمایگان کردم　　بناکامی شد از بختم ندیدم حسن زیبایی
نوای عندلیب را کلے نشنیده در گلشن　　نه در دل نغمه افتد مدام سرو بالایی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود　　کز ابروے سیه چشمی نمی آرد معطرایی
بیابان گرد خود بر بوی رنگ پروری رانم　　خوشا در عشق او دیوانهٔ زنجیر ریایی

ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم　　که بر سر نادیدم زین سنگباران سنگ سودایم

بهر یعقوب دل ای دوست کنعان مددی / بر دماغش کن از بوی گریبان مددی

ش بدامر دزکند روح گریبان مددی / لیک بی رخصت او نیست ز دیوان مددی

چند خیبان کشد زخم بامید نمک / ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بنالد بر خاک / بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب شام / ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

تا امیدی ز در دوست روا نیست نصیر
میکند حادثه گوسے گریبان مددے

خار خار حسرتی دیگر بود هر بلبلے / هر سر خاری که بینی بیضهٔ بر گلے

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را / مانده از روز ازل این جرس بر سر سلسلے

تا نباشد گردش چشمی تی نوشم شراب / عار باشد عاشقان راست گشتن از دلے

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا / گر نباشد اهل دل را زان غم ابدلے

تا تو تسبیح ورع بر گردن افکندی نصیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلے

فکر بیگانهٔ عشقت نبود جز هوسے / عنکبوتی نکند غیر شکار مگسے

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم / نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسے

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن / آتشے گرم نگردد ز دم سرد نفسے

گر نه ناسور خبر از محمل لیلے دارد / پس چرا لالهٔ صحرا است بشکل جرسے

روز وصلش دل اندرین سینه مصفا چو — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
رنگ عشقم ننماید برخ لذت شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بر دگری

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه بری

ازرده تو میشود از چشم چون دری — کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خورد در طلب او سکندری
گو چشم از شکنجه عشقش ضعیف باش — شادم که میکند غمم او روح پروری
یاد آور از خزان که بکافور میشود — امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در حریم عشقت سر بمهر
جام دل ظهیر بر او کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی — شاد از آنم که نشد رنجه ز من پای کسی
زین قلمرو نتواند که برون آید کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر ز راحت نبود مقصد او کار چیست — دست بر سر زنم از ناله چه هر دم جرسی
روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب — گر دست در تب بلی روح زند هر نفسی
روشن سینه غفلت را بخیال آوردم — با تو این سینه چنین پیش سر و قد کسی
آنچه از درد ز اندازه آن آیه عمر است — زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی
بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیر کند زود در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تماشای کسی	بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی
ای بت من که نپایان بسته شکرخنده زبان	که رسد از لب تو بوسه تمنای کسی
عاشقان مست نهاد از تو خمار آلوده‌اند	نیست در میکده ناز تو پروای کسی

یار در حلقه هم از گردن قمری ست ظهیر
زانکه بالد به هم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی	ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر نان که مرا نیست داشت چون خورشید	اگر چو ماه بقرصی مدار داشتمی
نه قناعت عالم ز باد زرین زردی	اگر بجیب ازین جو غبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدند	اگرچه خاتمت یک نوک خار داشتمی
بحرف راست نیم من چرا ... سخنان	اگر بجرأت زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من بیرون رود دودی کاشکی	بلکه ابر آسمان را می نمودی کاشکی
تا نجیبه خورشید را بیند کسی در زیر ابر	بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی
دختر دوشیزهٔ گل میشود بیدار از خواب	بلبلان را خواب غفلت بر بودی کاشکی
میشود از عشق او دل را کشایش بیشتر	در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی
زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا	اگر نمی بخل ابیاتی او را می شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بو برجای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانهٔ پرسوخته را
گلشن عشق پی بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش پیوند مرا وصله نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب ازکاری

با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قانعم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ
گو داعی که بعشرت بنوازم سازی

احریاتش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بنگ اندازی

نیشب آمد ببزم شمع سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی

سرکش آهوی پر عشوهٔ کج نگاه
غمزه پیکان و کمان ابروی تیراندازی

چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم
میدهد هر نفسی زلف ترا پردازی

تکم پروانه بفانوس جمالت پرشد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

در حصار دم نهفت آمده آن بسته نگار
سطربی کو که نوا میکشد از شهبازی

شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا
جان من در قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگنده ست ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

تنی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان گلستانی

ملاحت در ملاحت شور چشمش نمکدانی
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن بچیده برگ یاسمن بر روی
به آسیبی در دو چون ست پستان نارستانی

منم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
منم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب سانی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی که بکش سوی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداری نشسته در دنبال آهوی

دو پستان از چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بر چون سیم بو چون گل ستاد اشد غلامم گفتم
ندارد سنبل چنین بوی ندارد گل چنین بوی

نه آهو نسبتی چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیرگیرش ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشه دل
پیوند غمت بجاست در ریشه دل

هر چند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

در دور زمانه عمر پُر ز خوف و خطرست	از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی زابله فردان هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیار ترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بهره دهد داد خودش یابی کام
گر صاف نه ظهیر سر خم فگنند	بر خاک ترا چه دُرد می از ته جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سواد دان رمز شناس محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی زناده عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب بدیع نادر الوجود بصرف زر کثیر و با تکلیف هی حجاب حلم دست همت بر گماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند انام بهم رسانیده بهما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیده مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری وکلیات مرزا محمد علی صائب وکلیات امیر خسرو دہلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صہبائی - ودیگر کلیات متعدد که در فہرست مطبع
مندرج ست مکرر سه کرر بطبع رسیده بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد ودیوان
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاه اقلیم سخن واقف
رموز ہر فن نازک خیال زبان آور بیمثل حکیم ابو نصر ظہیر فاریابی که
در سخن سرائی بعہد خویش نظیری نداشت وپایه بلاغت وفصاحت بفلک [illegible]
به ارجمندی سر برافراخت استادی کامل المسلم الثبوت بود سوای ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه بپایه ارشد بود ازین جہت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند
مادح سلطان قزل ارسلان بود بار نیز از سلطان مذکور دل شکسته بخدمت
اتابک ابوبکر بن جہان پہلوان محمد رفت وبلوازم اکرام اختصاص یافت سال
وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۵۵ ہجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر
باصلاحات تذکره بالا باحسن وصفائی خوشخط وواضح در عصر بار دوم در مطبع
فیض منبع جامع کمالات دہور منشی نولکشور مقام لکھنؤ بماه مئی سنه ۱۸۹۰ع
مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ ہجری از حلیه طبع آراسته وپیراسته شده آوازه
گوش عالم وعالمیان گردید مقبول جہان جہانیان باد بمنه وکرمه

ومقطعات وصاحبات ومثنویات و
قطعات ورباعیات ومفردات وہرلیات
وغیرہ۔

دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم
مصنفۂ حضرت شمس تبریز۔

کلیات عرفی۔ از کلام سید محمد عرفی

دیوان عرفی۔ کلام سید محمد عرفی۔

کلیات جامی۔ از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری۔

کلیات نظم غالب دہلوی۔ کلام
مرزا اسداللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید

مجموعۂ منتخب دواوین عناصر۔
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند۔ خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن۔ (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب۔ (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔

کلیات صائب۔ از میرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

انتخاب دیوان صائب۔ از مرزا
محمد علی صائب تبریزی۔

کلیات شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد ہفت خوان نظامی مصنفۂ
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعۂ مطبع کے

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔
نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی۔

دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان
مخفی رستی کا کلام ہے۔

دیوان غنی۔ از ملا محمد طاہر غنی کشمیری

دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر
بیدل۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا
کلام

دیوان کشفی۔ از مولوی سلامت اللہ
کشفی۔

بیچم صاحب کی عجیب و غریب گولیاں

سالہا سال سے بیچم صاحب کی گولیاں تمام عالم میں [illegible]
کیمیا میں اور انکی گولیاں تمام دنیا دواؤں سے بدرجہا زیادہ [illegible]
میں کوئی دوا ایسی زود اثر مفید اور عمدہ ایجاد نہیں ہوئی
جیسی بیلسان گولیاں ہیں جن لوگوں نے انکا ایک مرتبہ استعمال
کیا ہے وہ کسی دوا کو جو تھے بھی نہیں اور [illegible] میں کران [illegible]
ایک ایک بکس ایک ایک اشرفی کو بھی سستا ہے ہر عمر و مزاج کی مرد و عورت
برابر نا ہو سکتا ہے اس سے کوئی نقصان نہیں [illegible] میں مریض کو

BEECHAM'S PATENT PILLS. ST HELENS LANCASHIRE

فائدہ دیتی ہیں۔ یہ صرف نباتات سے بنتی ہیں [illegible] پارہ نہ چربی اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی مذہب کے آدمی کو شک ہو۔ قیمت بہت ارزان ہر بکس میں جو ۱۲ آنہ کو ملتا ہے ۴۰ گولیاں [illegible] خوراک جتنی بیماریاں خون کی خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور معدہ [illegible] اور جگر کی نادرستی سے ہوتی ہیں انکے استعمال سے بالکل دور ہو جاتی ہیں۔ کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا استعمال کریں۔ ہم ضمانت کرتے ہیں کہ انکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پرچہ بکس کے ہمراہ ملیگا

شکم میں بادی۔ سر کا درد۔ سر کا چکرانا۔ کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی۔ گھمری۔ انگھائی۔ سردی زکام کی نسی۔ دمہ۔ جی کا اچھل آنا۔ بھوک کی کمی۔ اپھارہ۔ قبض۔ کھسرا۔ بدن پر سیاہ داغ ہونا نیند کا اچاٹ ہونا۔ بدخوابی۔ گھبراہٹ۔ دل کی تیزی۔ بے چینی۔ [illegible]۔ خارشت۔ [illegible] امراض۔ کمزوری بدہضمی۔ جگر کی خرابی۔ گلے کی بیماری۔ گلا بیٹھ جانا۔ سانس رک رک کے آنا۔ ایام کا خلاف معمول ہونا۔ [illegible] سینہ کا بلغم سے بھاری ہونا وغیرہ وغیرہ۔ مبالغہ نہ سمجھیے واقع امر ہے لاکھوں کروڑوں مریضوں کو فائدہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آزمانا شرط ہے۔ ہر بکس پر سرکاری مہر ہے اسپر لفظ بیچم سینٹ ہلنس منقوش ہے اگر یہ نہ ہو تو جعلی سمجھو درست خرید و ہر جگہ پر بساطی اور انگریزی دوا فروشوں سے ملسکتے ہیں میسرز گرانس اینڈ کمپنی [illegible] کلکتہ دوا کے واسطے ایجنٹ ہیں۔ اگر ذرا بھی دقت ہو تو ایک روپیہ کے ٹکٹ [illegible] آنے والے انکو بھیجدو [illegible] قیمت اور محصول تمہارے نام ایک بکس فوراً ارسال ہوگا خوردہ فروش تھوک کے نرخ کو انہی دوکان سے دریافت کرسکتے ہیں جس [illegible] انگریزی کتابیں فروخت کریں وہاں بیچم صاحب کی گولیاں ملسکتی ہیں